

دیوان شوکت

بسم الله الرحمن الرحیم

از بسکه ریخت رنگ جنون بر سرم هوا — سودا بپای بست ز مغز سرم حنا

از ضعف بار منت پوشش نمیکشم — پیراهنم حریر حبابست چون هوا

ظاهر شدن میانهٔ خلقم برهنگیست — پنهانیم ز دیدهٔ مردم بود قبا

بیرون نمیرود ز دلم ریشهای غم — جوهر به تیغ از آینه کی میشود جدا

از پیچ و تاب صاف دلانرا گریز نیست — جوهر بود کتابهٔ آیینه خانها

معنی مرا بگوشهٔ دل جای داده است — شوقم کجا و دیده کجا و حرم کجا

آیینه دار یثرب و بطحا نمی شوم — از دیده و دلست مرا مروه و صفا

بیگانه کرده است مرا از دیار خویش — تا گشته ام بمعنی بیگانه آشنا

داغ مرا سواد وطن مشک سوده است — یارب کسی مباد باین داغ مبتلا

رویم بسوی غربت و دل جانب وطن — افتاده کاه من بمیان دو کهربا

خلق فتاده اند بطعنم که در وطن — بیرون چه آمدی و مسافر شدی چرا

غافل از آنکه جذبه عنانگیر چون شود — گردد سپند خود به ره شعله رهنما

دولت خدا نکرده که برگردد از کسی — گرداب فتنه میشود آغوش ناخدا

زنهار عیب صاف ضمیران مکن که هست — آیینهٔ وجود عزیزان بدن نما

گردد شکسته خاطرم از نگاه بخت — این دانه را ز گردش چشمست آسیا

از عشق رنگ شکوه نریزم بهیچکس — در دست اینکه جمع چه شد میشود دوا

انجام کار عشق ز آغاز خوشتر است — رنگ حنا بهست ز رنگ گل حنا

قائم بود بذات ضعیفان وجود عشق — تار حریر شعله بود از رگ هوا

از بخت پیر حاصل من خوردن غم است — کار دل دو نیم کند قامت دوتا

رنگین دکان تفرقه بازار وحدتم — کم نیست کنج وحدتم از کاروانسرا

امید راحتم ز جهان چون بود که نیست — این گنج را کلید ز دندان اژدها

از بس بود بکنج قناعت فراغتم — پیچد بیکدگر رگ خوابم چو بوریا

رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت — گل غنچهای آبله چیدن ز خار پا

نبود علاج گرسنه چشمی نمیکند — این نان گرم حیف که میسوزد اشتها

از بس بود مدار من از پهلوی سخن — باشد بخانه ام ز نی خامه بوریا

موج هوا چو جاده زمینگیر گشته است — از بس گرفته است کف خاک من هوا

نامم بناف مهر خموشی بریده اند — نبود چو لب به تیغ زبانم زهم جدا

حیرت ز بسکه سرمهٔ خاموشی منست — بیگانه ام چو چینی تصویر از صدا

نتوان بزیر چرخ لب شکوه باز کرد — از سرمه ریختند مگر رنگ این بنا

خواهم که نقش بوسهٔ رنگین خود کنم — کلمیخ آستان شه کشور رضا

معراج صدق و پایه رفیع و سریر عدل — فرقان علم و خطبهٔ دیباجهٔ سخا

صدقش چو شاهدیست که باید ز عکس او — از رنگ کذب آینهای خرد جلا

عدلش فروغ حفظ بملکی که افکند — مهتاب را توان ز کتان دوختن قبا

حلمش بباغ گفت بشبنم حدیث شرم — بشنید آفتاب و عرق کرد از حیا

جودش چو وا کند گره از رشتهٔ گهر — موهوم تر شود رگ ابر از رگ هوا

پروانه شمعدان کند از چشم خویشتن — بهر حریم روضهٔ آن قبلهٔ وفا

پرنور روضهٔ که سوادش چو توتیا — همچون دو دیده هر دو جهانرا دهد ضیا

طاقش چو ابروان بتان بند ز نگاه — در همچو چشم عاشق حیران همیشه وا

طاقی که عقدهٔ دو جهانرا بیک نفس — دائم بود بناخن و ابرو گره گشا

باشد بروی اهل سعادت گشاده رو — از هم دو تختهٔ در او چون کف دعا

کلمیخ او ز غنچهٔ گل آورد بهار — زنجیر او ز طرهٔ سنبل کند صبا

گلدستهها چو مصرع رنگین گزارش اساس / سنجد چو فکرهای متین آسمان بنا
ابرو طاق او که هلال سعادتست / مانند موج چشمهٔ خورشید از ضیا
بالد بخویش روح و شود همچو تن عیان / از بسکه صحن روضه اش افتاده جانفزا
پیوسته لوحهای مقابر بهم درو / چون تخته بند آینهای بدن نما
پر از خط شکستهٔ موج لطافتست / حوضی که هست صفحهٔ دیباچهٔ صفا
از جوی آب جدول سیمین بدور او / لوحش ز عکس گنبد زرین عرش سا
وارون شده لیست ساغر زرین آفتاب / نامش نهاده لیست فلک گنبد طلا
از قدر بسکه مردمک چشم رفعتست / میلش کشد بدیدهٔ خورشید توتیا
تمکین او بخواب ندیده لیست اگرچه کوه / سقفش به نیم جنبش مژگان دهد صدا
سقفش که آشیانهٔ مرغ سعادتست / آید برون ز بیضهٔ قندیل او هما
از یک نگاه کرم بیکبار می شوند / قندیلها چو گوهر دل آب از حیا
بنشسته از نگاه بقندیلها غبار / چون کرده خط بغبغب خوبان دلربا
باشد بچشم صاف دلان قدر شان فزون / گوهر بود ز گرد یتیمی گران بها
از بس چو برگ گل بسر هم فتاده اند / چون غنچه پر گلست حرم از کف دعا
روشن میان روضه ضریح منوری / چندانکه برده خط شعاعی از او ضیا
بشکسته اند آینهٔ آفتاب را / تا ریخته اند رنگ چنین آهنین بنا
از عالم آهنین قفسی کرده اختیار / مرغی که برده فیض سعادت از او هما
خوابیده ناز بالش تحقیق زیر سر / نقدیش از چگونه و بند هیچش از چرا
نه هیچ نگاه کرم ز مژگان اهل دل / روشن بود ز پنجره اش نور کبریا
نوری چنانکه از لمعانش بدشت خوف / ظاهر بود بخلق خدا جادهٔ رجا
از موج غایبانه دلم گرفته است / ای خامه مطلعی که کند از غمم رها

میخواهم از دو مصرع دیگر گشاده دل / دل را شود دو باغچه دیگر گره گشا
ای کاینات را بدرت روی التجا / وی نقش بوسه پیش برابهت ز نقش پا
تا روضهٔ تو کرده سعادت نگار چرخ / صد بار بسته خامه هوا از سر هما
گلمیخ آستان ترا چشم آفتاب / یک قطرهٔ شبنم است که افتاده در هوا
از بهر قطع کردن راه حریم تو / پوشد حرم ز اطلس بخت سیه قبا
از رشک بحر حرم کبریای تو / سوزن بدست گشته مسیح آهنین عصا
از بس هجوم راهروان موج میزند / نقش جبین براه تو چون موج بوریا
در نوبهار عزم ریاض حریم تو / گردد صدای خندهٔ گل نالهٔ درا
ای نور چشم خلقت و ای عین مردمی / مژگان بکرده دیدهٔ من گرد لیست جا
بهر طواف کوی تو ام مردمان چشم / از آبنوس کرده مهیا بسی عصا
اقبال دولت تو بهر جا که تکیه کرد / شد تخت سبز وسمهٔ ابروی متکا
از بس وفا بکشور عهد تو شایعست / پای جفا بخاطر خوبان شود وفا
پای مروت تو بدشتی که بگذرد / گردد بخون برق نگارین کف گیا
از مشهد تو بس که زمین شد رفیع قدر / گردون باب گوهر خاکش کند ثنا
تا همت تو بخشش روزی بخلق کرد / از شرم آب گشت چو گرداب آسیا
یا وارث الخلیفه و یا هادی الامم / یا قدوة الائمه و یا احسن الهدا
صد گونه عرض دارم فرما اجازتم / ریزم بمعرض کرمت رنگ مدعا
از فیض نوبهار ریاض قبول تو / میخواهد آب و رنگ اجابت گل دعا
زین پیشتر که تیرگی غربتم نبود / خاک وطن بدیدهٔ من بود توتیا
لبریز داشتم قدح از بادهٔ امید / عیشم بکام بود و سپهرم بمدعا
پیدا نبود زنده دلی همچو من که بود / از آب روی خویش مرا چشمهٔ بقا

ناگاه گشت آتش سودا حیات سوز   شد مو بموی من مژه دیده فنا
چون نرگس از کدوی سرم مغز شد شکفت   چشمک بنو بهار جنون زد که خوش بیا
رنگ اقامتم بدل افزود صد غبار   مانند عکس از آینه گشتم وطن جلا
کردم ز اشتیاق خشن پوشی درت   پیراهن حریر وطن را ببر قبا
از بس شدم بطوف درت گرم آمدن   گردید شعله رنگ حنایم بزیر پا
فرنگ سپند و شش جهتم دشت آتش است   ای ملتجا بکوی تو آوردم التجا
تا کی بود بعلت عصیان دلم اسیر   از همت ائمه معصوم ده شفا
مانند ذو الفقار دو تا گشته قامتم   پیرانه سر ز مهر جوانمرد لافتا
دارد عروس ملتم آزار فاطمه   ام الکتاب دین و دل زبدة النسا
از اشک تلخ کاسه زهر است چشم من   دائم بماتم حسن آن احسن الهدا
ایوان دل ز داغ حسینم منقش است   شنجرف سوده اش بود از خاک کربلا
زینت دهم عبادت خود را بدرد اشک   شاید کند بدرکه زین العباد جا
خاک من از محبت باقر پس از وفات   گردد بچشم آهوی زنهار توتیا
رنگ رخم بهار گل جعفری شده است   از بهر صادق آن شفق صبح ابتدا
از اشتیاق موسی کاظم بسینه ام   آتش فشان چو شعله طور است داغها
یارب خیال مباد که جای دگر دلم   خود را ز مشهد تو برفتن دهد رضا
دور است گر خیال تقی کاسه سرم   پر مغز معرفت بود و خالی از هوا
از صیقل خیال نقی بدر بیمثال   آیینه خانه دل خود داده ام صفا
بیگانه چون شود دلم از یاد عسکری   چشم بخواب شکر محالست آشنا
بستم بگاهواره تن طفل روح را   آخر براه مقدم مهدی کنم فدا
از امت شمایم یا ایها الامام   دانید خرقه پوش خودم یا اولی العبا

بیچاره ام بغیر هم [illegible]   روزی بهیچ باب مرا جز در شما
افتاده ام شکسته دل و لاغری چو من   پیدا نشد بسلسله نقش بوریا
آتش گرفته خموشی تو [illegible] محرم تو نیست   بگشا زبان دل که کنی عرض مدعا
عاشق که ره بخلوت معشوق میبرد   عرض نیاز را بخموشی کند ادا
وقت کرشمهای عروس سخن گذشت   دیگر بلند شد ز دو دست ابروی دعا
تا از نسیم حادثه و آفت خزان   باشد بباغ و بزم گل و شمع را فنا
باغ مخالفان ترا نی بصبح حشر   بادا چراغ مردمک دیده هما

آشیان را زدم آتش ز گلستان رفتم   گرد ام از برگ سفر بال ز بستان رفتم
شور سودا بلد کوچه تحقیقم شد   تا در دل ز ره چاک گریبان رفتم
یار من بود چو شبنم نمکه آب شده   سوی دکانچه خورشید فروشان رفتم
همت ای زاهد و رندان که بلغزد پایم   شیشه من ببغل سنگ بدامان رفتم
آسمان برد بیک دعوه یوحم از جای   جوش زد موج سرابی و بطوفان رفتم
هیچ جا وقت سفر کس بوداعم نرسید   کافر از کعبه و بتخانه مسلمان رفتم
کف افسوس درین ره بودم برگ سفر   میزنم دست بسر بین چه بسامان رفتم
کس خبردار نشد ز آمدن و رفتن من   سر بجیب آمدم و پای بدامان رفتم
شمع سان پای مرا قوت رفتار نبود   بسکه از پای نشستم ز شبستان رفتم
سر نزد آه و نگاهی ز دل و دیده من   آه در سینه و نظاره بمژگان رفتم
همه تن سوختم از آتش حیرت چون شمع   رفتم از مجلس و انگشت بدندان رفتم
سفری گشتم و از بزم نرفتم بیرون   رفتم از خویش و چو پیمانه مستان رفتم
نبود بند گرفتاری من امروزی   بارها همره دل تا در زندان رفتم

با نسخه [illegible]
ربط رقیه [illegible] الکاتب
کتابت از [illegible] وطن بود
[illegible] از حال شده و [illegible]

بود بند گرفتاری من امروزی ٥ — بارها همره دل تا در زندان رفتم
در ریاضی که بود رنگ گل و روی زمین — گل بجیب آمدم و خار بدامان رفتم
بال و پر بستهٔ صیاد نخواهم گردید — من که از باغ ببال و پر افغان رفتم
نسبت لفظ بد و معنی نیکو ستم است — حرف همت شدم از پای خسیسان رفتم
گرد آگاهیم از مردم غافل فارغ ٥ — پند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم
دست رد را پر پرواز رمیدن دانم — من که از جای بیک جنبش مژگان رفتم
ننگ شد هوش سبکروحی من بار لباس — از هوا پیرهنی کردم و عریان رفتم
رهنمون گشت مرا سوی تعلق سودا — از ره کوچهٔ زنجیر بزندان رفتم
بود قدرم ز بلندی سوی پستی مایل — چاک گردیدم و از جیب بدامان رفتم
پست گردید مقام ز سخن نشنیدن — گوش من بسکه گران بود بپایان رفتم
منم آن طائر وحشت زدهٔ دشت جنون — که ببال رم آهو ز بیابان رفتم
منم آن گوهر جیب صدف بیتابی — که ز غلطانی خود از کف عمان رفتم
مورم و تا نکند منت چرخم پامال — پر برآوردم و از دست سلیمان رفتم
چون منی را نگذارند ز کف اهل کرم — نقد همت شدم از دست کریمان رفتم
ضعف از پنجهٔ بخت سیهم کرد رها — نگهی گشتم و از سایهٔ مژگان رفتم
آنقدرها سبک از بند گران گردیدم — که شدم نالهٔ زنجیر و ز زندان رفتم
از دیاری که در و موج هوا موزون است — کو بیتی تا که بدان نسخهٔ عنوان رفتم
مصرعی بودم و موزون‌تر از ابیات دگر — آسمان منتخبم کرد و ز دیوان رفتم
پیش گل بود یکی نغمهٔ زاغ و بلبل — رفتم از ننگ هم آوازی مرغان رفتم
عاجز خصم ز خوردی و بزرگی نشدم — آب تیغ آمدم و قطرهٔ پیکان رفتم
گل رعنا نتوان در چمن وحدت یافت — رفتم از خویش چو از پای عزیزان رفتم

بارها همره عرفی در توحید زدم — تا صنمخانهٔ کفر و در ایمان رفتم
همه را مائی حسرت دنیا دیدم ٥ — چون بعشرتکدهٔ گبر و مسلمان رفتم
زر خورشید ز من بهر بهای طلبید — چون ببازار مسیح از پی درمان رفتم
باج لب تشنگی از شبنم من داشت طمع — که بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم
قامتم بسکه خم از بار قناعت گردید — از جهان حاصلم این بس که چو خیدان
خس خشک ز رق طوفانی آتش گرم — داغ بر سینه در آغوش نمکدان رفتم
مطلب خون من از تیغ نگردید روا ٥ — روزگاری بسر خاک شهیدان رفتم
بسکه سخت است میان من و قاتل پیوند — خون ز شمشیر روان شد چو ز میدان رفتم
پای خاکم بسر آتش بدل و آب بچشم — که ز طرف در سلطان خراسان رفتم
علی و موسی و جعفر که بطوف در او — همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم
ای که گرداند رگ جاده رگ ابر بهار — چون بپاکی کف جودت به بیابان رفتم
نکهت سنبلم از سایهٔ مژگان آید ٥ — بسکه از کوی تو نظاره پریشان رفتم
فلک کوی تو از بسکه مسیحاخیز است — همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
روزی از کوی تو همزانوی عصیان بودم — آمدم سوی تو همدوش بغفران رفتم
چون رود عکس حریم تو ز آیینهٔ دل — گر ز درت رو بقفا رفتم و حیران رفتم
سر گردیدم از پای طلب کز هر جهت — بسکه بهر تو بیابان به بیابان رفتم
کار بر خواستن خود ز نشستن کردم — تا بکویت بادب پای ز دامان رفتم
نفس صبح بود بسکه غبار در تو — هر شب از کوی تو خورشید بدامان رفتم
داور دادگرا بهر طواف حرمت — آمدم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم
من ضعیفم بستان دادم از اهل جهان — که ز کویت بمددکاری ایشان رفتم
میکشد آتش بیکسی من شعله ز جیب — رفتم از کوی تو آتش بگریبان رفتم

وعدهٔ بوح جهان بود کف موج سراب / خوردم از بسکه فریبش سوی عمان رفتم
داشت از بس فلکم تشنه لب تیغ خشک / سوی دریای عطای تو شتابان رفتم
سعی کن تا دل من شسته شود اینکه مدام / بسوی حسرت بدر یوزهٔ نسیان رفتم
آنچنان از دل من کرد ضلالت زد سر / که ز کوی تو من بیسر و سامان رفتم
بسکه کردید ز کلفت دل تنکم لبریز / کرد آلوده تر از کرد یتیمان رفتم
شوکت این ترک ادب چند دعا میگوید / تا با فلاک شدم حسرت و کریان رفتم
حرف مطلب بزبان دل خود کوی که من / همه جا با لب خاموش غزلخوان رفتم
تا بود مصرع عرفی به بیاض ایام / همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
دارم امید که خندان بدرت باز آیم / آنقدر ها که ز درگاه تو کریان رفتم

وجود کوه چنان نرم شد ز ابر مطیر / که میتوان ز رگ سنگ کرد تار حریر
ز بسکه روی زمین را بهار رنگین کرد / ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر
کند بروی هوا کار ابر نکهت گل / ز بسکه کرده رطوبت بمغز گل تاثیر
بگو چه دام تماشا چنان فکنده هوا / که کردان از سر هوا ر میکشد تصویر
بطبع قطرهٔ صفا آنقدر که می کردد / بجیب ابر ز عکس شکوفه قطرهٔ شیر
توان ز روی زمین دید آسمان دکر / چو سطح آب ز بس خاک کشت عکس پذیر
چنان ز جوش صفا خاک شد تجلی زار / که بشکفد ید بیضا ز خاک دامنگیر
دهان غنچهٔ خندان کشاده تنک شکر / کل سفید بهر سو نموده کاسهٔ شیر
چراغ لاله دهد تا ببزم باغ فروغ / بخاک روغن کل میچکد ز ابر مطیر
نکردهٔ سخن از آب و رنک باغ هنوز / که همچو غنچه بلب برک کل شود تقریر
کذشت موجهٔ آب زمرد از سر کوه / کشید آتش یاقوت بار دامن قیر

فتاده است ز بس باغبان بفکر چمن / که باد را نه بپاید بصحن باغ دلیر
بدام آورد از دام خاک بلبل را / کهی که رخنهٔ دیوار را کند تعمیر
ز موج گلشن وصف بهار می آید / صدای خندهٔ گل از قلم بجای صریر
ز بس بمغز جهان ریخته رنگ نشاط / صدای خنده بگوش آید از لب تصویر
زبان غنچه چنان هم ترانهٔ بلبل / که زنگ آینه ریزد ز صافی تقریر
هوای سیر چنان کرد بیقرار که زهد / سیاه مست شود تا ز خود کند شبگیر
سواد شام چنان از صفای شام کمست / که همچو موی نمایان بود ز کاسهٔ شیر
ز بس ریاض جنون را بهار خرم کرد / ز موج ناله شود سبزه دانهٔ زنجیر
دمیده است کل تره از تبسم کرک / شکفته غنچه بشاخ غزال از دم شیر
چو می ز شیشه کل از غنچه میزند بیرون / شود شکفتگی او اکر دمی تاخیر
بیاد خندهٔ کلها کلاب میبکرد / خیال گریهٔ بلبل بجو ببار ضمیر
ز مغز خاک چمن بوی داغ می آید / ز بسکه یافته از خون لاله ها تخمیر
فضای فقر نیستان شیر مردان شد / ز بس ز موج شکستن شده است سبز حصیر
هوا شده است بکیفیتی که باده فروش / کند ز کرد کسادی دکان خود تعمیر
چنان ز فیض هوا صاف کشته مستقبل / که دیده بیند از خواب پیشتر تعبیر
بدیده مهره مو میست بیضهٔ بلبل / ز بس که آتش کل کرده در چمن تاثیر
کشیده اند ز بس دامها ز موج بهار / چو رنگ میرود از چهره میکنند اسیر
ز بس نسیم می آلود رنگ و بوی کلست / بود ز نشأهٔ می طبع میکشان دلگیر
چنان قماش بهارست خاک مشهد را / که شال ترمه بیاید بطرف او کشمیر
ندانم از چه سبب جسته کلست جهان / بهشت خاک چمن نیست اینقدر تاثیر
کذشته است بگلشن نسیم بیداری / ز در که چمن آرای کلشن تقدیر

گل شکفته بهشتم بهشت ذات رفیع   چمن طراز امامت شه سپهر سریر
علی موسی جعفر که بهر درگاهش   ستاره‌گان بهم آید چو دانهٔ زنجیر
خمیرمایهٔ صدق و صفا که یافته است   سرشت صبح ز گرد حریم او تخمیر
مه سپهر عدالت که از کتان مهتاب   بدور عدلش چون آب بگذرد ز حریر
بهار گلشن حلم و حیا که شبنم او   نکرده است نظر سوی آفتاب دلیر
فروغ چشم شجاعت که روز حرب عدو   کند چو نیم زمین را ز سایهٔ شمشیر
ز فیض تربیت نوبهار همت او   توان گرفت ثمر از شکوفهٔ تصویر
ز کشتزار دل خصم او بخانهٔ خویش   بجای دانه برد مور جوهر شمشیر
فزود شور من از مدح غایبانهٔ او   کشید از هر طرف زین دو مصرعم زنجیر
بدور معدلتت شاخ آهوی تصویر   بود فتیلهٔ داغ چراغ دیدهٔ شیر
بعهد عدل تو دیوانه ندارد یاد   که خون ناله برون آید از رگ زنجیر
بباغ رزم تو فرش است آب و رنگ دگر   که هست غنچه ز پیکان و بلبل از پر تیر
ز بس ز خون مخالف گرفته تیغ تو رنگ   ز جوهر است خیابان گل دم شمشیر
بیک اشاره شود ناوکت سبک پرواز   ز رنگ چهرهٔ دشمن بود ترا پر تیر
بشوق آنکه براه تو رخ نهاده شبی   ز ناله صد سپر زر فشاند بدر منیر
نهاده بهر نغم بهر انتخاب نقط   کشیده بسر لا ز شکل مد شمشیر
بدشمنت لب نانی که میدهد گردون   زمانه میکند از آب خنجر تو خمیر
هر استخوان که ز مغز محبت تو پر است   نکرده است بسویش هما نگاه دلیر
کسی که کعبه ببیند بخواب خویش شبی   سحر بطوف حریم تو میکند تعبیر
کشیده اند ز چشم ملک بکوی تو دام   کسی که کرد طواف در تو گشت اسیر
ملوک جاه و نسب سائلان درگهت   کنند عشق گدای بلوح چوب سریر

بدر که تو

بدرکه تو که موج جفا زند خاکش   چو آفتاب بود نقش بوسه عالمگیر
بطول و عرض در روضه‌ات دلیل این بس   که هست سلسلهٔ ممکنات یک زنجیر
بوادیی که حیای تو در نخست زنگ ادب   بگلشنی که گلش باز گشت حلم پذیر
نمی نهد ز ادب پا بروی سبزه نسیم   بروی گل ندود آب شوخ چشم دلیر
ز جوی کلک تو جو زده است آب بیداری   که گل چو معنی رنگین شده است عالمگیر
ز بس بلطف تو آسان شده است مشکلها   ز خار پای چو گل رسته ناخن تدبیر
چنان بقوت عدلت غزال بی جگر است   که آب میخورد از چشمه‌سار دیدهٔ شیر
زبان ز خشکی جا آید از دهن بیرون   ز بس بمدح تو بالد بخویشتن تقریر
چنان بمدح تو کلکم عبیرساست که مشک   کند ز نافه بسوی دوات من شبگیر
سحاب لطف دریا دلا توی که گهر   بسوی گوشت تو از بحر میکند شبگیر
بحضرت تو که حاجت روای کونین است   بمطلع دگر احوال خود کنم تقریر
ز بسکه دیدن گلزار داردم دلگیر   بدیده موج گلم باشد آتشین زنجیر
• مقیم کشور گمنامیم چنان که کنم   ز گرد شهپر عنقا سرای خود تعمیر
درین بهار چو نغان ز قید غم آزاد   مرا ز گردنش سالست حلقهٔ زنجیر
بخاک ریخته‌ام رنگ حیرت از مژگان   بود بخانهٔ مور ریشهٔ گل تصویر
جدا ز سلسلهٔ دوستان فتاده شدم   هوا شود چو جدا گشت ناله از زنجیر
متاع خانه‌ام از بس تمام غارت یافت   کشم بصفحهٔ دیوار خانه نقش حصیر
برای مصلحت گریه کردنم مژگان   شده است جمع بیکجا چو خامهٔ تصویر
ز بند بندم خیزد فغان چو موسیقار   ز بس به پهلوی هم کرده است خالی تیر
نظر بقرص مه و آفتاب نگشایم   ز بس که گشت دل و دیده‌ام ز عالم سیر
تعلقم بخودست رهنما که مرا   سواد ملک جنون است سایهٔ زنجیر

زبس زار فلک آب تیغ میبارد
گذشته از سر من موج جوهر شمشیر

شکسته رنگ از آنم که از ازل بر ضع
با آب کاهربا کرده خاک من تخمیر ه

زبس تراکم پیکان آه من خیزد ه
صدا ز موج هوا همچو حلقه‌ای زنجیر

شکست بسکه فلک تیر غم بسینهٔ من
نیی که میدمد از خاک من بود نی تیر

زبس ز بار دل خویشتن گران شده ام
ز سطح خاک چو سوزن گذشته ام ز زیر

ز عرض حال غرضهام است ای که تویی
بشهر بند ولایت امیر کل امیر ه

سیاه بختم چون سرمه گوشهٔ چشمی
ز ضعف میبرد موج گریه دستم گیر

امیدوار تو چون بوی غنچه ام بنسیم
بقید لطف تو چون پرتوم بشمع منیر

چکیده فرش در مردمی توانم شد
که از نی گلوی خویش میکنند حصیر

ز قید اهل جهانم نجات ده که مرا
شده است کج نظریهاشان بپا زنجیر

ز آستان تو باشد دو حاجتم که ازو
نباشدم بدو عالم بهیچ وجه گزیر

یکی همین که بحشرم شوی معین و شفیع
یکی چنین که ز دهرم شوی حفیظ و نصیر

بگفتگو شوی چند از ادب شرکت
نشین که مصحف خاموشی کنم تفسیر •

گشا زبان دل و عرض حال کن که شود
رگ دعای تو مژگان دیدهٔ تصویر

ز دوستی شکر و شیر با هم جوشند
ز دشمنی بود از خنده گریه با دلگیر

ز خنده با دل دوست چو تنگ شکر
ز گریه دیدهٔ خصم تو چون نبالهٔ شیر

ضعف طالع بسکه دارد ناتوانم از جفا
میشود طوفان من چون کاه آب کهربا

بسکه اعضایم ز سنگ طفلان آب شد
همچو آب گوهرم باشد درون سنگ جا

خواب سنگینم فزون گردد ز سختیهای بخت
دانه ام را جنبش گهواره باشد آسیا

همچو پرگار آهنین پای ره گمراهیم
میشود گرداب سرگردانی من نقش پا

شیشه

شیشهٔ من زیر دامان لاف تقوی میزنم
رشته ام از پنبهٔ مینای می تار ردا

از سبکروحی بود دست گلی پیمانه ام
میرود ساغر ز دستم همره رنگ حنا

نیست امروزی چو یتیم بود از بهر سیر
خورده شیر استخوانم از طفلی این هما

دست عنقایم بسکه یکجا ماند زیر سنگ غم
خار رو کی دست من سر میکشد از پشت پا

پشت خاک من نبود ور آه خیزد از زمین
سرمه را بر کف زمیل سرمه میباشد عصا

قامت من بسکه از بار دل خود حلقه است
گشته موج چین پیشانی مرا زنجیرها

خاک غربت گشته دامنگیر من همچو هرم
آهن افتاد دست شمشیر و فسان آهن ربا

رفتنم از ناتوانیها بود بیخود شدن
باشد آواز شکست رنگ من آواز پا

بی نشانم از فیض رفتار سبکروحانه ام
نیست از رنگی برنگی آمدن [illegible] پا

آرزوها کرده اند از شش جهت سر گشته ام
کاه من افتاده در گرداب آب کهربا

گر روم با اینقدر طول امل از خویشتن
میشود آجیده دوزی دامن دشت قبا

دامن دشتم ز جولان سیه چشمان تهیست
نازم مژگان غزالان میکشم از خار پا

• بسکه هستم کوتهت از نارواییهای بخت
دامن جیب جنونم میشود از کف رها

میکنم از خامهٔ خود مطلع دیگر برون
میکشم دست دگر از آستین مدعا

دیده ام از دیدن داغ جنون بخشد ضیا
دارد از دود نگاه گریه چشم توتیا

سرمه آلود خموشی میل آه بلبلم
حلقهٔ دامم بود چون چشم خوبان سرمه سا

شعلهٔ گنجینه افروز گهرهای خودم
روغن بادام میخواهم ز چشم اژدها

از سیه بختی چو زلفم سرمهٔ آواز خود
از شکست من نمی آید بگوش کس صدا

از غرور حاسدان حاصل شود مقصود من
کج نگاهیهای یاران است محراب دعا

پرده سوز عیب مردم نیست برق فطرتم
از ادب بیگانه دارم لب ز حرف آشنا

چون قلم انگشت نگذارم بحرف هیچکس
نیست کم از خرج بیجا بیش من دخل بجا

گشته‌ام هموار وضع از بیمری اقبال خویش   چون نمی‌بیند کسی از ابروی پشت دوتا
از تکلفهای خیال از بس ضعیفم کرده است   چون رقم گردیده‌ام ممکن نیست جنبش بی عصا
همچو مینای دل اهل بلبل مزاجم نازکست   بی دماغیهای من دارد ز بوی گل قبا
آمد و رفتن ندارد کس بکنج عزلتم   کرده‌ام زینت خلوتخانه را از بوریا
سایهٔ اقبال فقرم تا بفرق افتاده است   افسرم آید برون بر جای مو بال هما
صاحب نامند اهل اعتبار از فقر من   پادشه را مهر با ما هست از چشم گدا
آسمان فرش زمین خانهٔ فقر منست   بشکفد نیلوفر چرخم ز موج بوریا
دامنم آلودهٔ رنگینی امید نیست   چون خیالم بگذرد این بحر خون از پشت پا
پیشه‌ام در دشت پیمایی است نه تحصیل نام   فارغست از منت انگشتری انگشت پا
کرده عریانی مرا از فکر پوشش بی‌نیاز   بس بود پیراهنم را تار از موج هوا
باشد از نار ندامت خلعت احسان چرخ   از کف افسوس دارد این قبا بند قبا
موج چین جبهه‌ام بالین درد سر است   حاصل گیتی نمیگردد مرا صندل بها
کشتیم را بادبانی میکند چشم حباب   تاب موج چین ندارم از جبین ناخدا
از تعلق میشود بنیاد تجریدم خراب   آب سوزن نیست عیسی را که از سیل فنا
زهر بیرون میدهد از دم شمشیر من   دستهٔ تیغم بود از استخوان اژدها
هیچکس از عهدهٔ خونم نمی‌آید برون   چون طلای کشته‌ام از خویش باشد خونبها
گرم سرگردانیم تا کرده سودای طلب   شعلهٔ جواله چون گرداب شد آب از حیا
گر شود از ظلمت شب دهشتی چشم غزال   کی امید گردش چشم بود از رهنما
گرم رفتنهای پای آهنینم رهبر است   همچو تیرم برق پیکانست شمع پیش پا
چون ازین میخانه پایم بو کیفیت گرست   گردش ساغر بدستم گردش رنگ حنا
بوی خون کشتگان می‌آید از صهبای من   آب و خاک ساغرم باشد ز دشت کربلا

نوبهار کلفت خود شبنم ز روشن گوهری   سبزهٔ زنگار من سبز است از موج صفا
دانه‌ام رنگ شکست از خویش پیدا میکند   هست همچون گوهر غلطانم از خود آسیا
بیقراری میکند از صحبت پهلوی من   همچو موج چشمهٔ سیماب نقش بوریا
خورده‌ام از راحت فریب اما غلط کرده‌ام غلط   بود اینجا مشعل رهزن ز چشم رهنما
سود میگردد زیان از جوش نادانی مرا   تا شناور را غم مرگست از آب بقا
دشت عالم سبزه‌زار از جوش افسردگیست   میکنم باک از زمرد میبرم زین تنگنا
میبرم سوی کسی کز نوبهار خلق او   چون نگاهم گرم مژگان شد بهم برق گیا
نعل دستوری که از حکم روان حفظ او   آدم آبی کند از قلزم آتش آشنا
گلشن خلقی که از فیض بهار مشربش   سبزهٔ بیگانه میگردد بگلشن آشنا
منصب آرایی که چون تحریر یابد نام او   میچکد آب نگین از خامه تا روز جزا
آصف جمجاه سعدالدین محمد آنکه هست   صافی تقریر او آیینهٔ معنی نما
آنکه از آب گهر تر میکند انگشت خویش   میشود هر که ورق گردان دیوان عطا
آنکه در هر خانه افروزد چراغ معرفت   آید از روزن برون نور نگاه آشنا
آنکه چون خواهد ترقی نوبهار ایام را   نخل موم از موج آتش میکند نشو و نما
آنکه چون خواهد تنزل رنگ باشد روزگار   پست گردد شعلهٔ نور گل از موج هوا
حفظ او گر باز دارد شعله را از سوختن   بر سر انگشت شمع آتش کند کار حنا
زاهد خلوت نشین از نوبهار مشربش   پردهٔ فانوس بزم باده میسازد ردا
زاقتضای حفظ او بهر چراغ افروختن   روغن گل میکشد پروانه از مغز صبا
خود بخود آسان شود مشکل ز ابر رحمتش   ناخن آید جای برگ گل برون از خارها
بال خود گاهی که بگشاید عقاب چشم او   چون تذرو از دست خوبان میپرد رنگ حنا
از گل ابر بهار روغن گل می‌کشد   تا کند روشن ببزم او فلک شمع سخا

ساغر وارون گردون از فروغ اخترش / همچو شیشه کاسه چینیست لبریز از صفا
حفظ او انجا که اندازد بساط دوستی / میتوان کرد از حریر آب آتش را قبا
چون چراغ دیده ماهیست روشن زیر آب / تا بخاک کوی او آورد آتش التجا
شد چو بیض از حوض مستغنی نخل همتش / تشنه نبود ریگ چون گیرد بزیر پنجه جا
زآستین روزی که کلک او ید بیضا نمود / اژدها هم از خجلت بکف شد سبز موسی را عصا
یک خیابان نور باشد از ضمیرش تا رواق / خامه اش یک کوچه مهتابست از جوش صفا
طبع شوخ او بهر صحرا که گرداد جلوه گر / چشم آهو چون سواد سایه افتد بر قفا
ابر گوهر بار آب از مغز قارون میخورد / آسمان از بس بخاک کوی او شد جبهه سا
موکشان هم آورد از غیبتم سوی خطاب / بسکه گیسوی کمند موج او باشد رسا
ای ز رایت محفل اهل سعادت را ضیا / تا ز شمع بزم اقبالت ز مژگان هما
ای ز دیوان جلالت یک رباعی چار طبع / یک گل رعنا ز باغت ابتدا و انتها
بسکه مصرع مصرع نظم تو باشد آبدار / میکشی از خامه بیرون همچو شمشیر از عصا
کاروان راه مصر حسن تقریر ترا / از صدای خنده یوسف بود بانگ درا
طبع رنگین تو عالم را ز بس گرشته ساخت / دانه یاقوت را شد گردش رنگ آسیا
گشته محسوس و معقولات از فکر دقیق / باشدت مضمون رنگین شاهد گلگون قبا
از زبان چون سر زند حرف را غاز گفت / بشکند مهر خموشی را لب مهر طلا
تا شود چشمی برای سرمه خاک درت / بر سر کوی تو بادامی نشیند نقش پا
ناتوانان زابدوران تو از بس قوتیست / میکشد کاهی بسوی خویش کاه کهربا
از فلک می آورد شبنم گل خورشید را / برگ گل را بوی گل برکنده میخیزد ز جا
خدهمتائی گلگونت نباشد برق را / تا بجای او ببندد خویش را همچون حنا
طرفه گلگونیکه خود را از فلک بیرون زند / همچو رنگ از شیشه قرآن نگارین جست و پا

بسکه چون

بسکه چون نور نظر هموار رو افتاده است / نیست راکب را بجز مژگان جنبش بند قبا
سایه اش عنان او گر افتد بخاک / مینهد رفتار گردش پشت پا را پشت پا
بسکه راکب را بنوبت آن گلگون بهار / کی رود از کف عنانش گر شود رنگ حنا
میکند پرواز از روی زمین بی بال و پر / گو بود راکب ز بس گردش ز رگ نعل دست و پا
گر گلی را راکب او وقت رفتن بو کند / در دماغش بوی گل نا رفته برگردد قفا
ایستاده نهان میان راهش از شوخی بود / همچو ذهن صاحب دقت بمصراع رسا
طرز جولانش ز بس افتاده هموار و سبک / کاسه چینی بود در زیر پایش بی صدا
راکب او چون عنان گرداند و رجعت کند / مینماید گردش چشم و نگاه آشنا
تا بخاطر یاد او چون معنی رنگین گذشت / بوی گل از کوچه بند خامه میگردد هوا
راکب گلگون اقبالا ایس از طول کلام / میرود دستبرد کلکم راه عرض مدعا
اعتمادم میکند گستاخ بر حرفی که هست / گفتن او نا صواب و استماعش نا خطا
پیش ازین بودم ز شوخیهای طبع نیم رنگ / جنبش مژگان خونبار بای چشم اقربا
غربت آباد وطن را داشتم رنگین و بود / کلفت غربت بیابان مرگ صحرای فنا
جای جو دار روزم کشتی رم آهو بلند / خانه ام از بسکه پر بود از غزالان ختا
از پریشان نغمهای سطر باز بزم من / رشته صد گسسته سنبل میشدی موج هوا
تاغ در سر خنده بر لب رنگ بر رخ داشتم / با که بر کف گل بدامن پای رنگین از حنا
ناگهم شور جنون ریخت در صهبا نمک / گل بجیبم شعله آتش حنایم زیر پا
چشم یار از لاکشیدم سرمه غفلت شبی / زآستین و دامنم همت کشیدم دست و پا
از سواد کشور بخت سیاه خویشتن / آمدم همچون نگه بیرون ز چشم سرمه سا
شاهباز بودم از رعنائی دل بال زن / داشت داغ سینه من بیضه از مغز هما
شام میشد سایه بالم بهر جا میرسید / صبح میکرد دیده چون میرفتم از جائی بجا

بود گاهم بیم خوف و گاه امید آشیان   داشتم پرواز با بال و پر خوف و رجا

دام رگهای زمین را کرد تا که زیر خاک   آسمان بهر شکارم تا کند صید هما

دانه از انجم براهم ریخت آخر صید کرد   ارمغان آورد اقبالم با این دولتسرا

خاک درگاهت ببالم بسکه رنگ از رنج ریخت   بال آرامی گرفت و رنگ من آمد بجا

طایر بتخانه بودم ساختی مرغ حرم   حاش لله من کجا کفران این نعمت کجا

اینکه بودم روز چندی دور کرد خدمتت   اختیار من نبود ای قبلهٔ اهل وفا

بسکه بودم نقطهٔ سهو کتاب محفلت   بود از آن خاکساری آهن زبانم زجا

ورنه خاکستر نشین بودم بخاک کوی تو   کی سمندر دامن آتش کند از کف رها

با وجود بعد خدمت بود قرب معنوی   چون دو مصرع گرچه در ظاهر شدیم از هم جدا

کادم گر آشناییها نباشد معنوی   نسبت ما و تو لفظی نیست میداند خدا

قوت معنی بهم آرد دو موزون طبع را   میرسد باهم دو مصراعی که می‌افتد رسا

بهر این مطلع چه موزون ریخت رنگ این دو بیت   خامهٔ صائب که باشد سرو گلزار وفا

میشوند از سرد مهری دوستان از هم جدا   برگها را میکند باد خزان از هم جدا

در نظرها تا چو زنبور عسل شیرین شوند   به که باشد خانهای دوستان از هم جدا

سرو باغ دولتا از طوق گلزار درت   شد خزان اضطلال من بهار ابتدا

زیب ساز روشن دلان باشد گل خورشید را   شبنم اینجا چون تواند ریخت رنگ مدعا

پنجه خود در بدامان مدحت چون زنم   شانهٔ موی کجا و طرهٔ آتش کجا

راه دور مدحت از من قطع گردد نا مشکل است   تیغ اگر آید بجای ناخنم بیرون ز پا

خود مرا کردی ز برق لطف خود گرم سخن   عرضهای خویش را کردم بگستاخی ادا

جعدی پر بودم این دیر خراب آباد را   از دو دست تربیت دادی مرا بال هما

عندلیبی داشتم آغاز بانم غنچه بود   ساختی از خوش نفسیها مرا دستانسرا

جعد

نغمهٔ



نغمهٔ چندی زدم از بس دلم بیتاب بود   جنبش محمل کند تحریک آواز درا

هرچه کردم در گذار از صبح صافی طینتی   هرچه گفتم در پذیرای مطلع صدق و صفا

بیخودم وحشت طلب دیوانه‌ام آهو نسب   بنده‌ام شوکت لقب افتاده‌ام گردون بنا

رو بام آبای اسلام خموشی می نهم   تا بکی باشد بدستم خامهٔ کافر ماجرا

سبزه از باغ سخن می چینم و حل میکنم   تا بکی نیلی و وسمه باشد ابروی حسن دعا

بر دعایت مصرع پیچیدهٔ رنگین من   آتشین زنجیر من بادا الفهای جزا

آرزو دارم که از بهر دوام عمر تو   از سرم تا پای گردد یک زبان پر دعا

تا بود فرق میان دوستی و دشمنی   تا فنا را می دهد کس امتیازی از بقا

تا که ساقی نامه خواند از بیاض صبح عید   میکشان روزه دار از دور چرخ بیوفا

مدت عمر محبان تو تا روز ابد   طینت خصمت مخمر باد از گرد فنا

بسکه جوشد شعله حل کرده از مینای من   شیشه با فوارهٔ آتش کند صهبای من

مزرع من آب از خون سمندر می خورد   شعله میروید بجای لاله از صحرای من

کوشها را آشیان مرغ آتشخانه ساخت   برق عالمسوز یعنی شعلهٔ غوغای من

بحر رحمت شرمسار طاعت خشک منست   ابر خیزد از سراب دامن صحرای من

بسکه دلتنگم ز هستی چون هوا از سیر آب   خویش را از آسمان بیرون زند دنیای من

آنقدر از خود پشیمانم که می آید بهم   چون کف افسوس امروز من و فردای من

آنقدر لبریز بیکانم که چون از خود روم   نالهٔ زنجیر خیزد از صدای پای من

جوش پامال حوادث بسکه پستم کرده است   بگذرد از طول عمر جاودان پهنای من

کشت من از جویبار خاکسار خورده آب   سبزه میخیزد چو گرد از دامن صحرای من

میفشاند از جراحتهای خار آرزو   گل ببالین ره خوابیده نقش پای من

عمرها دیدیست بهر قد نگاه حسرتم | پیر آید طفل اشک از چشم طوفان زای من
در مقام استقامت همچو شمع استاده ام | آب از مغز سرم خوردست خار پای من
سیر عالم را بیک گردش کند نظاره ام | سرمه از خورشید دارد دیدهٔ بینای من
قلزم عجزم که موج خاکساری میزنم | سایهٔ افتادهٔ من عنبر دریای من
منت خشکم ز آب چشمهٔ آیینه نیست | چون پر طوطیست سبز از خویش سر تا پای من
بی مشام و بی بصیرت چند دیدن میتوان | همچو رنگ و بوی گل پنهان من پیدای من
چون چراغ کاروان از ریگ روغن میکشم | روشنست از گرد کلفت خلوت شبهای من
شبنم گلزار من آب از گذار تشنگیست | چشمهٔ خورشید گردد خشک از استغنای من
عقده ام از ناخن تدبیر گردد سخت تر | میشود از آب سوزن سبز خار پای من
روزگاری شد که چون برق و گیا پیچیده اند | جوش استغنای حسن و مغز استیلای من
نشئه ام دارد جنون در جیب و سودا در بغل | داده اند از رنگ لیلی بادهٔ حمرای من
پاکدامان عروس خلوت آرای منست | باغ خلد عصمت مریم بود حورای من
کور شد چشم حسودانم مرا سرور گه است | فرش راهم افعی و موج زمرد پای من
گنجهای نیستی را پاسبانی میکنم | بیضهٔ عنقا بود دندان اژدرهای من
نیستم دلگیر از کنج قناعت چین بگو | اینکه بنمود از جبین بوریا فرسای من
صافی طینت چنان دارم که دیدن میتوان | عکس نقش بوریا ز آیینهٔ سیمای من
چون رقم زیر نهال خامهٔ خود خفته ام | سایهٔ طوبی نخواهد همت والای من
بسکه گشتم گرم خاموشی شدم غرق عرق | باز زین میخواهد از تحریک لب گویای من
مطلع دیگر کنم انشا که گردد تا بحشر | افتخار دودمان کلک معنی زای من
شام مشکین سواد سایهٔ مینای من | صبح گل موج صفای گوهر دریای من
آن خود آرا شاهد خلوتگه صنعم که هست | گردش رنگ حنا خلخال دست و پای من

میشود هرگز دو نیمی گردباد آسا بلند | بسکه افتادست غلطان گوهر یکتای من
بار با لغز جوی با رنگ تعلق جسته ام | تر نشد از آب سوزن دامن عیسای من
سادهٔ لوح خودم بسکه از نقش تعلق میکشد | همچو آب از عکس صورت گذر دیبای من
نازپرور کودک دامان تجریدم که بود | شیر در پستان مادر خون ز استغنای من
شوکتم نور چراغ دودمان فطرتم ه | شعلهٔ ادراک شمع مشهد آبای من
شبنم خورشید میخواند بفرزندی مرا | خارم اما گل به پهلو مینماید جای من
جوهرم از من بود تقسیم جنس و نوع | گلبن دیگر بود هر جزوی از اجزای من
خانه زاد کوچهٔ موج رم آهو منم ه | وحشت آباد بیابان مولد و ماوای من
هفت پشت من ز هم چون آسمانها برترند | میکند افلاک فخر از نسبت آبای من
خندهٔ صبح قیامت همچو طفلان گشته است | خاکبار کوچه بند کلک معنی زای من
میزند جوش از رگم موج خون دوستی | جای آن دارد شوند احباب من اعدای من
کردن تسلیم دشمن را ملایم میکند | سنگ را از پنبه سازد نرم تر مینای من
• بسکه بی پروا تماشایم ز مژگان دیده ام | میگشاید صد زبان بهر ملامتهای من
نشتر مژگان من سر در کف پا میکشد | بسکه شد از بار محنت حلقه سر تا پای من
نیستم اما فنایم را وجود دیگریست | جبرئیل آمد برون از بیضهٔ عنقای من
بسکه ضعف تن اثر نگذاشت از من غیر نام | نیست فرقی از نگین و بستر خارای من
کرده ام تیغ زبان خود بسنگ سرمه تیز | میچکد خون خموشی از لب گویای من
بسکه از مضمون رنگین طینتم گشته پر | جای مو بیرون رگ گل آید از اعضای من
دشتم از چشم غزالان یک کدو نرگس است | باده میریزد که افتد سایهٔ مینای من
کج و پیها کار من چون گردش پرگار نیست | راستی پیداست چون جدول ز نقش پای من
عندلیبم میچکد از بال من خون بهار | رشتهٔ گلدسته گردیده دام انگشت و پای من

بسکه جا کرده به من گلشن چو از خود میروم / گل چراغ صد رنگ روشن میکند از جای من
نیستم خاموش گر آرزم دو شاهد از لبت / نیستم ناگران دلیل غزلخوان دانای من
سرنوشت من ز نوخیزی ساده لوح روشن است / چون خط زیر نگین شد صفحهٔ سیمای من
میکند از موج خجلت سبزه کوه طور را / نوبهار افشانی کلک تجلی زای من
لالهای طور را چشم بتابوت کلیم / چون برون از آستین آید ید بیضای من
از دماغ خامهٔ من خون نخوت میچکد / بسکه شد مست غرور از نکتهٔ غرای من
چاک میترسم که گردد جامهٔ تنگ بدن / بسکه بالد جان بخویش از نظم روح افزای من
باغ معنی خوش بهار از ابر تقریر منست / سرو او نظم منست و سبزه اش انشای من
شاهد رضوان که باشد نوبهار آرای خلد / میکند دریوزهٔ رنگ چمن آرای من
نوبهار لطف سعد الدین محمد آنکه هست / سایهٔ کلکش سیه ابر چمن پیرای من
آنکه از بار فروغ آفتاب روی او / همچو ابر و خرم بود دیشب شب یلدای من
آنکه تا شمع ضمیرش را بپای آورده ام / از حریر صبح دارد بر بهن شبهای من
آنکه از بس پایهٔ قدرش بلند افتاده است / میکشد چتر بدوش فطرت والای من
آنکه چون معنی از و تا سرفرازی یافتم / کرد کوتاه قبای لفظ از بالای من
بسکه یکتا گشته ام از مهربانیهای او / چشم احول هم نمی بیند مرا همتای من
همت من بسکه بالد از کف احسان او / شد جو عالم آستین همت لیستغنای من
عالم از پای طبعش بسکه کیفیت است / شد هوا چون شیشهٔ مربا که در مینای من
چون ببای طبع موزونش برون آرم نفس / مصرع برجسته گردد آه جو داسای من
پای طبع او که مرآت صفای باطن است / بگذرد چون از ضمیر کلک روشن رای من
سر بهم پیوست چون آیینهای تخته بند / روز و شب از پرتو طبع جهان آرای من
از ره گوشم بدل صد کاروان آتش رود / شعلهٔ نطقش چو میگردد سخن فرمای من

ساقی انصاف او کامی که خواهد میخورم / افشرد مضمون رنگین تا دهد صهبای من
صاحبا دریا دلا عرض مرا بشنو که شد / موج دریا از من کلید قفل مطلبهای من
پیش از این از روز و شب میکرد خریدارم بود / تو خط از گرد کسادی جبههٔ کالای من
از دلم رنگ شگفتن داشت گلزار وطن / غنچهٔ گل میشد از پای بیقرار بهای من
رنگ دیگر ریخت تا گردون چرخ هفت رنگ / باخت شطرنج دورنگیها گل رعنای من
خار خار کشور قوم بیابان مرگ کرد / شد سواد شهر غربت سایهٔ عنقای من
داشت طبع آب و آتش دین و دنیایم بهم / التجا سوی تو آوردم شدی ملجای من
گشت از یک التفات گوشهٔ ابروی تو / عاشق و معشوق هم دین من و دنیای من
خاک کویت گشتم اما نه برای زر شدن / آب و رنگ کیمیایی شد حنای پای من
چشم گلگون کرده رنگینی دولت نیم / خواهش دنیا کجا و فطرت والای من
مطلب من از تو روی دل بود نه سیم و زر / میوه باشد به ز گل پیش دل دانای من
پیر کنعانم صداعم را به صندل کار نیست / از ترنج غبغب یوسف شکن صفرای من
وادی مدح تو از من قطع گردان مشکل است / فرش راهم آفتاب از موج شبنم پای من
بسکه ریزد رنگ خلوتگاه خاموشی لبم / محفل آرای دعا گردد دل شیدای من
تا براه مدحت ای کعبهٔ معنی بود / خامهٔ رنگین من از خشش نگارین پای من
زیر زین ابلق سوران خرام نظم و نثر / باد راهت جادهٔ نازک خیالیهای من
شب که گردیدم هم آغوش خیال مدح تو / چار ساعت در گذشت از شام دیبای من
این همه اطفال مصرعها که اعجاز منند / زاد کلک مریم آسای مسیحا زای من

صاحبا رنگ عیشت افزون باد / یکه از دیدن تو گلگون باد
مطرب همت ترا دائم / از رگ ابر تار قانون باد

برکف ساقیان اقبالت   جام می از سر فریدون باد
ته‌نشین خم فطانت تو   صاف اندیشهٔ فلاطون باد

از تماشای بزم رنگینت   لب موج نگاه میگون باد
مرغ اقبال دشمنانت را   بیضه‌اش از هوای طاعون باد

دل که بهر تعهد همت تو   بسر زلف موج مفتون باد
ای که دائم ز رشک تمکینت   کوه سیماب خشت هامون باد

چرخ نامت نهاده سعدالدین   تا که دنیا بسعد مقرون باد
ای بروی عروس ایجادت   لیلی کائنات مجنون باد

مشک از خامهٔ معنبر تو   بر سر نافه در شبیخون باد
بیک نقطه‌ای عداوت را   گر کشی چشم نعل وارون باد

مطرب بزم دشمنان ترا   دم شمشیر تار قانون باد
ای مدبر که از نی قلمت   کام معنی ز شهد ممنون باد

زاده کلک سحرزای ترا   لفظ رنگین قبای گلگون باد
از تماشای گریهٔ خصمت   آب در کوه رنگ خون باد

در هوای بلند پروازی   سر خصمت بپای قارون باد
لفظ هستیش که کم ز موهومست   از محیط دو کون بیرون باد

دل از آهنش بزیر زمین   پره قفل گنج قارون باد
قالب شمع مصرع قلم   آنچه ریزی ز خامه موزون باد

صفحات آب و رنگ چهرهٔ حور   از گل نیم رنگ مضمون باد
ذره‌ای از غبار درگه تو   شرف چرخ دامن گردون باد

نقطه گر بسهو بگذاری   خال روی عروس مضمون باد
بدعای تو ای بهشت وفا   شوکت از تابعان عارون باد

تا نشانی ز شهر بند وجود   چار دیوار ربع مسکون باد
مرغ روح عدوت چون عنقا   ز آشیان وجود بیرون باد

اختر دشمنت ز شوخی بخت   همچو چشم غزال شبگون باد
دوستان ترا جبین مبین   همه چون صبح عید میمون باد

بیاض صبح که آمد بدیدهٔ مخمور   سواد آیت لا تقنطوا ز صفحهٔ نور
بنوش باده و نومید از آن مباش که هست   نوشته گرد قدح انّ ربّنا الغفور
شنو ز محفل عرفان ترانهٔ وحدت   که داده از سر منصور کاسهٔ طنبور
بیا بملک قناعت که کمتر است اینجا   سواد ملک سلیمان ز سایهٔ پر مور
فروغ خاطر ابنای روزگار ز زر است   بود صفای عسل شمع خانهٔ زنبور
درین محیط ز ساحل نشان نمی‌بینم   شنا بجر کمان میکنم چو تیر بزور
چه از بهار بقا و چه از خزان فنا   مرا که چون گل رعنا یکیست ماتم و سور

چه زهر کیفیت که از استخوان برآوردم   همیشه خنده دندان نما کند لب گور
بیا و ساقی کوثر شراب میخواهم   که غصه را بردم از حریم سینه بزور
از آن شراب که ملزد در دنش ایمن شد   کلیم ریخته رنگ شرابخانهٔ طور
از آن شراب که آرد برون ز جنس تندی   به نیم قطره ز مغز دماغ محشر شور
از آن شراب که بود از فیض انوارش   چو عقد گوهر خورشید دانهٔ انگور
قسم بمطلع ثانیت میدهم ساقی   که همچو صبح دوم صاف کرده‌ای طنبور
ز بهر زبان بدامان تو برگ غنچهٔ نور   ز خندهٔ نمکین تو آب گوهر شور
بیاض صبح تجلی فروغ رخسارت   سواد داغ بروی تو داغ لالهٔ طور
بنای آینه را از صفای رخ معمار   بشعله خانه ز سیل نگاه گرم فتور
کرشمه مست تبسم بغربش یاقوت   زبان دراز تکلم ز نرگس مخمور
سواد خال بلعل تو بهر تنگ شکر   خطت بگرد رخت توتیای دیدهٔ مور
بخنده موج گهر خیز خندهٔ یاقوت   بجلوه آب ز قدت بهار سرو غیور
لطافتت شرح شبستان سایهٔ سنبل   بخنده حل معمای غنچهٔ مستور
مصوران قلم موی بسته از رگ لعل   کشیده نقش دهانت برنگ خندهٔ مور
ز لوح سینه که موج صفا بود خطش   بود دو نقطهٔ پستان حباب آب بلور
ز حسرتش شده خورشید همچو گوهر آب   ز غیرتش گل مهتاب گشته غنچهٔ نور
کشیده گوهر خورشید را بتار نگاه   نهاده مهر ز عنبر بخرمن کافور
ز حالت دل سرگشتگان چه غم داری   ترا که مهرهٔ بازیچه است غبغب حور
چو آفتاب بدر شو ز صبح پردهٔ شرم   که داده است ترا آصف زمان دستور
مدبری که عطارد بوقت تحریرش   بتیغ مهر تراشیده است خامهٔ نور
بهر دو دست فلک داد صفحهٔ خورشید   بروزنامه نویسان دفترش از نور

ستاره فلک اقتدار سعد الدین　　که سعد اکبر از آن کرده استعاره نور
بهر چه تکیه دهد فیض خویش می‌بخشد　　صفای آینه آتش موم اکند کافور
زمانه کند بتقاضای حکم او تبدیل　　صنف نعال ازل را بصدر کار نشور
ز سیل حادثه او را بدل غباری نیست　　زمانه ریخته رنگ سرای او ز سرور
ز سیل قطره شبنم که خواه خراب خود است　　بنای خانه خورشید را کجاست فتور
قلم بکف رگ فیروزه شد نظیری را　　ز ضرب سیلی استادیش به نیشابور
رقم کند ز سریع الکتابتی یک روز　　قصیده‌های سنیش را بقطعه‌های شهور
نگشت لایق طومار شعر او هر چند　　سپهر مشق صفا شد بیاض کردن حور
زهی بدست تو طول زمانه طوماری　　سواد سطر بود صبح و شام بین سطور
نسیم گلشن فکر تو معجزات کلیم　　چراغ طبع تو روشن بروغن گل طور
بیاض شعر و سواد خط ترا نازم　　که بدر شام هراست و صبح نیشابور
بمجلس تو تکلم رموز گشته که لفظ　　بود بپرده معنی چو شاهدان مستور
کشند صورت آن را بکاسه چینی　　که ره ببزم تو یابد بصورت فغفور
بچرخ مصحف خورشید داده تو بود　　بدست تست کلید کتابخانه نور
وجود تست کثیر اکثر و قلیل اقل　　نعایتی که بود الف الوف کسر کسور
زهی که دست تو فواره ید بیضاست　　نموده سبحه صد دانه ات چکیده نور
فضای کوه تو از چشم صد هزار کلیم　　بود شکوفه بادام زار گلشن طور
کبود بسکه بود چهره ات ز سجده حق　　شکفت غنچه نیلوفری ز چشمه نور
چو شاهباز عطای تو میکشاید بال　　تذرو شعله گریزد به بیضه کافور
جهان بعهد تو از بسکه راحت آباد است　　نهد بدیده شهباز آشیان عصفور
چنان عقاب تو نشتر بمغز کو تر زد　　که خون شعله چکید از رگ شراب طهور

گذر ز طرح دلبر زمانی بجای مسیح　　کی رسد زبان سلیمان نمیشود بر مور
تبارک الله از آن توسن جهنده رفتار　　که حسرت کفش تا زبانه برد بکور
بیک اشاره ز افلاک بگذرد آن سوی　　چو بوی گل که کند از حریم غنچه ظهور
برو ز جوب چه کار آیدت ببار و حرز　　کند زره بتو کار سواد خط زبور
شبی که تیغ کشی از نیام عنبر فام　　کشی بسوی هوا حمله‌اش ز طبع غیور
چنان وجود هوا باید انفعال ز هم　　که تار تار چو گیسو شود شب دیجور
خدایگانا این شکر چون توانم کرد　　که گشته‌ام بتو موصول و از وطن مهجور
سفر چو نکهت گل کرده‌ام ز باغ وطن　　رسیده‌ام بدماغ حرمت از ره دور
فلک بسلک غریبی چنان کشید مرا　　میان انشا چون مصرع که شد مسطور
که در تو چو طبع دقیق تو اسم　　نیامدی ز معمای زندگی بظهور
امیدم از تو بیش است نشاء لطفی　　بیک پیاله قناعت نمیکند مخمور
چه غم که ریخت نهال قلم شکوفه مدح　　که بعد از این بودم میوه دعا منظور
مدام تا بتقاضای روزگار شود　　خزان مقطع ظلمت بهار مطلع نور
نگاهدار تو بادا بظاهر و باطن　　کسی که دانشش اخفاست از کمال ظهور

خالت شرر ز شعله گل آشکار کرد　　خط لبت به پیرهن غنچه خار کرد
چشمت ز غمزه پرده بادام را درید　　لعلت بخنده سینه گل را فکار کرد
خط تو تلخ گفت بهار بنفشه را　　زلف تو شانه را مژه چشم یار کرد
بادامت از نگاه گل شعله بار داد　　سروت بجلوه برق تجلی بهار کرد
رنگین کرشمه نرگس شوخت ز باغ حسن　　بوی نگاه و رنگ حیا آشکار کرد
نرگس ز نشئه بسر مینا شکفته شد　　از بس بمغز باده نگاه تو کار کرد

صد الوف مهر نهد از کرشمش نگاه   آهو که چشم یافتی نگاهت شکار کرد
صد دره کشید از دل با دام دود و آه   مشاطه‌ئی که چشم ترا سرمه‌دار کرد
دل چون توان ربود ز گشت که چشم تو   دام نگه نهاد و نیی را شکار کرد
از بس شکر بدور دهانت ز کار ماند   از تنگنای نی نتواند گذار کرد
شیرین تبسمی ز دهان تو موج زد   از چشم مور تنگ شکر آشکار کرد
لعلت ز آب و رنگ لطافت به بزم می   موج شراب را مژه اشکبار کرد
یک نیشتر رخ تو بمغز بهار زد   خون سیه روان ز رگ لاله‌زار کرد
انگشتش از قبیلهٔ عنبر گرو برد   دست کسی که زلف ترا تابدار کرد
از رنگ جلوه موی میانت کشید دام   رنگینی تذرو خرمی گل آشکار کرد
از آب و رنگ حسن صفایشت یار تو   یکروی گشت داغ بجیب بهار کرد
یکجای جمع این همه خوبی نمیشود   صانع بخلقت تو ندانم چکار کرد
مستانه میروی نکهت مست و خنده مست   گویا نهال قد تو مستی بهار کرد
آشفته تر ز نکهت گل می نمایدم   نظاره‌ئی که رنگ ترا بیقرار کرد
رخساره‌ات که رنگ بهار ز الکتت   هر چند گشت آینه را لاله‌زار کرد
اما برای سیر سراپای خویشتن   نظاره سوی آینه نتوان دو بار کرد
دلگیر چون شوی ز تماشای روز خویشتن   بنگر بروی صفحه که طبعم چه کار کرد
کلکم بصفحه مدحت آصف گفتار کرد   بین السطور را گل صبح بهار کرد
خورشید صورتیکه رخش جلوه‌گاه را   همچون زمین طور تجلی نگار کرد
پاکیزه سیرتیکه ز ملک ضمیر او   هردم هزار قافله آیینه بار کرد
یعنی امیرزا سعدالدین که همتش   دامان خاک پر گهر آبدار کرد
روزی که می نوشت کتاب زمانه را   عنوانش از دو مصرع لیل و نهار کرد

سوی چمن بکلک شکر بار خود گذشت   طوطی زبان خود بروش سبزه‌زار کرد
از اقتضای تربیت خویش قطره را   در دامن هوا گهر شاهوار کرد
صد بار بخت رنگ فلک را بحکم عقل   معلوم کس نشد که بعالم چه کار کرد
بی آب تا بچند بود گوهر سخن   باید ز خامه شعر تری آشکار کرد
طوطی که آب چشمهٔ آیینه را ندید   تیغ زبان خویش کجا آبدار کرد
از مدح غایبانه کنم قطع گفتگو   با مطلعی که کار دم ذوالفقار کرد
چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد   موج شرار را رگ ابر بهار کرد
دریا بگوش شاهد کلک تو میکشد   رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
کس را ندیده‌ام بعهد تو بیقرار   جز بحر را که رشک کفت بیقرار کرد
باران بخاک از عرق شرم خود فشاند   از بسکه ابر را کرمت شرمسار کرد
باشد بکوه پایهٔ حلم تو آسمان   نیلوفری که سر بدر از چشمه‌سار کرد
تمکینت اضطراب ز مغز زمانه برد   سیماب را ستارهٔ صبح قرار کرد
معمار روزگار بنای سرای تو   از بس بآب و خاک حیا استوار کرد
گلمیخ آسمان تو از شرم غنچه شد   گاهی که پای صبح بکویت گذار کرد
تنها نه ناخن ید بیضا شکسته نیست   کلکت بروی صفحه تجلی نگار کرد
گردون چو کرد قصد سر دشمنان تو   شمشیر خویش دسته ز دندان مار کرد
خوشدل نشین که بالش عیش ترا فلک   از مخمل دو خوابهٔ لیل و نهار کرد
خصم تو داشت دردسری از حیات خویش   دوران کلالش از گل روی مزار کرد
جایی که شد معین ضعیفان مروتت   خار از حریر شعله تواند گذار کرد
طبعت دمی که پرده ز رخسار خود فکند   آیینه پیرهن ز حریر غبار کرد
نقاش باد دست خیالت بموج خاک   از رنگ شعله آدم آبی نگار کرد

طبعت بگلشنی که درآید شکفته روی
بیطاقتی بشراره گل را غبار کرد

ایران کشید لشکر شهرت ز نام تو
همچون نگین سواد یمن را حصار کرد

گلچین آستانهٔ باغ ترا فلک
ز آیینهٔ دو روی خزان و بهار کرد

شاید رسد بدولت قربانیت حمل
افلاک زود موسم دی را بهار کرد

مجموعهٔ نحوست خصم ترا سپهر
شیرازه از ستارهٔ دنباله دار کرد

نقاش خامه از رگ ابر بهار بست
هر جا بصفحه صورت حشمت نگار کرد

خط تو کرد شیر و شکر آب و شعله را
عدلت بنای شعله بموم استوار کرد

فطرت تجلیا ید بیضای همتت
دست کلیم را ز حیا رعشه دار کرد

ابر کرامتی و حدیث عطای تو
باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد

مدحت کجا و حسرت خابستهٔ قلم
نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد

در بحر این قصیده که زو به بود سراب
حاصل نمیتوان گهر آبدار کرد

از بسکه تنگ قافیه تر از حباب بود
چون موج نبض فکر مرا بیقرار کرد

شوکت خموش باش که برق کلام تو
چون برگ لاله گوش مرا داغدار کرد

گردید شام عید و ز رنگ دعای او
باید بصد نشاط کف خود نگار کرد

چندانکه نوعروس گل اندام نوبهار
مستی ز بادهٔ قدح لاله زار کرد

نوش می از پیالهٔ عشرت که دوست
گلگون شراب عیش ز خون بهار کرد

بادا چراغ عمر تو روشن که دشمنت
از دود شمع کشته چراغ مزار کرد

فروزان گشت از سواد خط فروغ حسن جانانرا
صفای از مور میل سرمه شد چشم سلیمانرا

تماشا کن که سالک از جوان سنجیده تر باشد
ترازوی نگه سنجیدست عینک چشم پیرانرا

تو چون ز نادانی نمیدانی که رزقت از کجا آید
ره روزی سفیدی میبرد از شیر طفلانرا

بجز گریه ره دارد نماز خامشی واجب
بگرد سر نمیباید تبسم کرد افغانرا

نه از هستی نشان بگذار و نه از نیستی نام
از این گلزار بیرون کن گل رعنای امکانرا

لباس از حق مجو دیگر که تشریف کرم باشد
قبای چهره رنگی که از هستیست انسانرا

تجرد از برای سیم و زر باشد گل ماتم
قبای آدمی از دریا بود غواص عریانرا

بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت
بتاریکی توان از روشنایی دید بارانرا

گر چه کند خیال خام طبع خرد فزون ما
ز آتش سنگ کوه دکان پخته بود جنون ما

میکشد انتقام ما قوت ضعف ما ز خصم
رخنه بخنجر افکند جنبش رنگ خون ما

مجلس ما نمیکشد منت مطرب دگر
بانگ طپیدن دلست نغمهٔ ارغنون ما

گل کند از مزار ما بعد وفات انتظار
دیدهٔ کوهکن بود لالهٔ بیستون ما

عارف حق شناس را بخت بد از عبادتست
سجده درست میکند طالع واژگون ما

قاتل سنگدل دمی از سر ما نمیرود
سایهٔ تیغ او بود عنبر موج خون ما

شوکت و ما و چشم و دل راه بهم نداشتیم
گشت بدشت بیخودی پای تو رهنمون ما

گهر بیتاب آید بسکه بیرون از دل دریا
بود یک عقد گوهر از صدف تا ساحل دریا

بود راه نجات اهل ایمان جادهٔ پستی
که باشد خاک پل اصحاب موسی را گل دریا

جهانرا روشنی از مردم بیدار دل باشد
بود از دیدهٔ ماهی چراغ محفل دریا

بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان
بساحل میرساند خویش را کف از دل دریا

بر کاه زدانه‌های اشک خرمن کرده‌ام شوکت ... ندارد پیش چشم من نمودی حاصل دریا

تا بخت سیه سایه فکن شد بسر ما ... شد سایهٔ دیوار قفس بال و پر ما
باشد خطر از طینت ما شیرهٔ جان را ... زان آب که نی خورده کند از دو شکر ما
از کوکب ما روزی ما سوخت بگردون ... شد شیشهٔ ما آب بسنگ از شرر ما
نزدیک نماید ته آبی که زلالست ... از روی تنک برگ نماید ثمر ما
از حرج گذشتیم پی دیدن جانان ... چون پرتو فانوس فروغ نظر ما
چون پرتو مهتاب که در پرده تمامست ... آمیخته باشد شب ما با سحر ما
شوکت شده طوفانی ما کشتی صندل ... چون چین جبین موج زند دردسر ما

چو شد صاحب سخن کم تنگ میگردد فضا اینجا ... نفسها چون بهم پیوسته شد باشد هوا اینجا
زحال آسمان صاحب نظر غافل نمیگردد ... بود کلید کشتی را زچشم ناخدا اینجا
بچشم روز و شب از رخنهٔ دل اشک میگردد ... زجو چاک گندم آب دارد آسیا اینجا
بود دام فریب حسن رنگ چهرهٔ عاشق ... که باشد آب زیر کاه اب کهربا اینجا
بود شوکت بهر دم او بپای بیم و امیدم ... زخود ایستاده رفتن از میا اینجا بیا اینجا

بهر مشق دو تن حرف مطلب در رشد پیدا ... زبس بالید خاموشی بخود تقریر شد پیدا
سراپا از تو چون آیینه دارد نقش آرایش ... بسوی خانه‌ام چون آمدی تصویر شد پیدا
بهم زد بهر ایجاد محبت حسن عالم را ... حصیری از نیستان فیست نقش شیر شد پیدا
بموج بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را ... بیاض گردنش بنمود جوی شیر شد پیدا
گرفتار سواد حلقهٔ شهرم مگر شوکت ... زسنگ کودکانم آهن زنجیر شد پیدا

شهید داغ عاقبت داغ از بخت بد خوی ما ... خویت آخر زاتش سنگ صنم هندوی ما
چون حنای گشت خوبان گر بسر ناخن گذشت ... بگذرد پرواز رنگ جهد از ابروی ما
مینماید سوخت از بس زاتش پیکان او ... استخوان سرمه گون کهکشان از پهلوی ما
تا بزیر سایهٔ بخت گرانجان خفته‌ایم ... همچو چینی از بدن خوابیده روییدموی ما
بر دلست از بس خیال روی او ما را زخود ... مو بسر شد جوهر آیینهٔ زانوی ما
از خیال شمع رویش بسکه پر گردیده‌ایم ... همچو فانوسست رنگ او عیان از روی ما
غنچه‌ایم اما بعالم راز ما گل کرده نیست ... پر بود مغز جهان همچون هوا از بوی ما
چشم ما شوکت بسرو جویبار خلد نیست ... همچو شق خامه دارد بهر مصرع جوی ما

خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را ... بموج لب رشک بلبل آب ده تیغ زبانم را
تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد ... کند چشم همای مژگان تصور استخوانم را
امید نکهت رحمی زبی پروا گلی دارم ... که آواز شکست رنگ بیدار دفغانم را
زرشک مژه رنگ گل موی آتش دیده را ماند ... خس و خارست از مژگان بلبل آشیانم را
نهالم خورده آب از جوی طبع خویشتن شوکت ... بهاری میچکید گر افشری برگ خزانم را

کشد بیاد تو بحر از حباب ساغر را ... حدیث بنام تو بندد طلسم گوهر را
دماغ زخم شهیدان زکام گشته که باز ... بخون نکهت گل آب داده خنجر را
زابروش نشود چین جدا که این شمشیر ... زموج آب بزنجیر کرده جوهر را
بود محال که خون تراود از رگ من ... مگر زآهن پیکان کنند نشتر را
نظر بجانب دنیا نمیکند قانع ... هما چکار کند استخوان گوهر را
بخاک کوی تو ای قبلهٔ سرافرازان ... بسر کلاه نمد دیده‌ایم افسر را

ز بهر رشتهٔ فکرت جنون وابستنها — بریده رشتهٔ زنار تمکین هم بستنها
بیا که زلف تو امشب ز راه آب چرا — نهفته شانهٔ گل بر دمی شکستنها
رسید باده بفریاد ناتوانی من — کمان تاک کشیدم بزور رستنها
فریب ساده‌دلیهای اهل زهد مخور — که هست آینه محراب خودپرستنها
بوادیی که مرا عشق میبرد شوکت — بود طپیدن دلها بلند و پستنها

بیا که شوخی قدرت ز مطلع تا مقطعها — بهم ز معنی رنگین گل اندازند مصرعها
نشد روش بد و نیک مذاهب وقت از آمد — که یکسو افکند این شاهدان از چهره برقعها
ز صحبتها مجو سامان جمعیت که میدانم — که همچون دستهٔ سنبل پریشانند محفلها
خیال انجام از آغاز معلومست صحف را — که مقطعها نکوتر بیشتر آید ز مطلعها
تراشیدیم از سنگ قناعت تا قدح شوکت — دگر نبود دماغ صحبت ساغر مرصعها

جمع گرداند خدا خواب پریشان مرا — کرد غفلت سبزهٔ خوابیده مژگان مرا
دامن دشت جنونم دلکشا افتاده است — بوی گل ریگ روان باشد بیابان مرا
آمد و شد بسکه دارد از ره چشم بدل — خوش نگاهان توتیا کرده‌اند مژگان مرا
از هجوم داغ دل شد چاک آخر سینه‌ام — موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
بسکه دلتنگم بجای دیدهٔ پروانه‌ام — شمع کافوری تواند شد شبستان مرا
هر نفس میکشم از بس ترسم که گیرد روز حشر — پای هر دستی که گیرد طرف دامان مرا
سعیها کردم ز لب بند خموشی وا نشد — کرد خون این عقده چون تبخاله دندان مرا
نیستم شوکت تماشایی بچشم دیگری — همچو سوزن خود بخود چشمست مژگان مرا

فروزان کرد از می شعلهٔ افسانهٔ ما را — زبان چرب روغن شد چراغ خانهٔ ما را
رهایی چون توان دیدن ز حلقه چشم تا دیدن — بود زنجیر از موج پری دیوانهٔ ما را
بود مشت گل ما از غبار راه بیهوشی — ز خود رفتن بگردش آورد پیمانهٔ ما را
بنای ما خراب از منت تعمیر میگردد — کند تردستی معمار ویران خانهٔ ما را
هما از بخت زلف تیرهٔ ما عقده میسازد — هما از استخوان خود کند گر شانهٔ ما را
ز بخیه‌ام از بال خود ای شمع سبکروحی — بگردان گرد خویش آزاد کن پروانهٔ ما را
علاج سوز مخموران ز لای خم بود شوکت — بیار از زیر دریا خاک آتشخانهٔ ما را

شنیده‌اند بتان بس که این کلام مرا — نوشته‌اند بآب عقیق نام مرا
بهر که می‌کشم از بسکه واژگون شده است — حباب باده تصور کنند جام مرا
چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی — که برق هم نبرد سوی او پیام مرا
خیال معنی نازک ز بس ضعیفم کرد — کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا
چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم — چه سر گذشت بمن سرو خوش‌خرام مرا
جنون مزاجم و نبود دماغ گلگشتم — خیال بوی گل افزون کند زکام مرا
ز بس بتربیت آماده گشته‌ام شوکت — نگاه گرم کند پخته کار خام مرا

رمید نهایمی از شهر چون بیرون زند خود را — شود برق و بلبلی خانهٔ مجنون زند خود را
ز شوخیها خیالش را بخاطر نیست آرامی — پریشان شیشه‌ام چون رنگ می بیرون زند خود را
غبارم توتیای دیدهٔ طاوس میگردد — سبوی من بسنگ از بسکه دیگرگون زند خود را
بکف شمشیر موج بوسه می‌آید خمار من — که میخواهد حبابی قدح آن لب میگون زند خود را
به بی‌عیشی و غم شوکت که چون کارش فتد — ز دشت شعله گر یزد بجیحون زند خود را

بود بکشور بخت سیه تک و دو ما   چو میل سرمه بود سرمه‌دان قلمرو ما
دگر چه حاجت پوشش که پس بود ما را   چو شمع پیرهن تن نماز پرتو ما
بیکدگر هنر و عیب ما بود توأم   شده است سبز بیک خوشه گندم و جو ما
خیال پاکی لبت مصر دل پر از شهد است   که نیشکر نشود بند در قلمرو ما
بقد خم شده شوکت طپیده‌ایم بخون   شفق نگار بود ناخن مه نو ما

کشد بدام رگ بوی گل دماغ مرا   زند بریدن رنگ آستین چراغ مرا
بزور باده خود این پیاله میگردد   چو چشم کم کشی از خود بود ایاغ مرا
بیاد شوخی چشمی بود دلم روشن   فتیله از رم آهو بود چراغ مرا
دم نخست ز رنگ نارو بود بافته اند   حریر بوی گل و پرده دماغ مرا
از آن بشهد قناعت خوشم که شیرین کرد   چو گوشهٔ لب او گوشهٔ ایاغ مرا
گلم ز شاخ تماشا فریب میروید   رگ سراب دهد آب و رنگ باغ مرا
ستاره سوختهٔ این چمن منم شوکت   بناف لاله بریدند ناف داغ مرا

نازاز خاک دمد کشتهٔ مژگان ترا   کفن از صبح بهارست شهیدان ترا
وحشت حسن نگه کن که جدا می‌بینم   همچو مژگان ز رخت سایهٔ مژگان ترا
شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب   باشد از قطرهٔ می تکمه گریبان ترا
میرسد بیشتر از نکهت گلها بشام   رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

دیوانه کرد بسکه هوایت بهار را   باشد کف از شکوفه بلب شاخسار را
بالد ز بسکه آن گل رعنا بخویشتن   ره میکند میان خزان و بهار را

عاجز کند ملایمت اهل نام را   موست سنگ راه نگین سوار را
شوکت چه حاجت است بدشمن ز دشمنی   نبود ثمر بشکوفهٔ دندان مار را

وحشی عشق آشنای خود نسازد رام را   جنبش سیماب باشد دست رد آرام را
جویبار تاک دارد آب پرزور دگر   بحر کی آرد بگردش آسیای جام را
بیشتر از داد زبان میپزد نان کریم   پخته میگردد خمیر اول تنور خام را
قامتش موزون بود از تنگی آغوش من   جامه چون چسپان فتد آدم کند اندام را

از توکل میشود دلبر ز نعمت خوان ما   پختگیست از آتش سنگ قناعت نان ما
لذت غم خورد بر افزون گشت چون گشتیم پیر   استخوان در لقمهٔ ما بود از دندان ما
ما سبکروحان لباس از هوا پوشیده‌ایم   میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان ما
فکر روزی کرد آخر خانهٔ ما را خراب   از تنور آسیا آمد برون طوفان ما
مجلس ما روشن است از بیقراریهای دل   جلوهٔ فانوس دارد گوهر غلطان ما

آب آتش است حسرت ز جان شستهٔ ترا   تب از نگاه گرم بود خستهٔ ترا
دارد دهان تنگ تو لذت ز خویشتن   باشد نمک ز خندهٔ خود پستهٔ ترا
بالیده گلست ز خود رفتن نسیم   تا دیده‌ایم جلوهٔ آهستهٔ ترا
شوکت بود خموش ابد آنکه چون نفس   دزدیده اند مصرع برجستهٔ ترا

تا ز لف یار نسبت گشت روحانی مرا   شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا
بسکه بالیدم بخویش از شوق پیراهنی   گشت چسپان جامه بدیر ز عریانی مرا

از تن خاکی فزون گردید گرد کلفتم / آمد و رفت نفس شد چین پیشانی مرا
نیست او را ز حرف درد زبان باشکسته بود / خاکبازیها بطفلی سبحه گردانی مرا

زهی بدشت غمت عشوه خیز مرحلها / پری بشیشه زخار ره تو آبلها
گمان برند که پیداست آتش از منزل / زبس پریده براه تو رنگ قافلها
چو مرغ دانه بمنقار گشته بیست قلم / زبیم خوی تو ازبسکه شد گره گلها
بمجلسی که دهی رخصت نظاره چو شمع / فروزدم ازبسکه گرم خویش مشعلها

دور از تو نشأه می باشد عذاب مارا / زنجیر آتشین است موج شراب مارا
ویرانه دماغم تاب خطر ندارد / سیلاب نکهت گل دارد خراب مارا
مارا چو قطره خون از جبهه میچکد رنگ / ازبسکه گرمی دل دارد کباب مارا
کس را براه شوقت سبقت بما نباشد / یک گام سایه پیش است از آفتاب مارا
مسند نشین خاکیم عالیمقام فقریم / آید زمبدء فیض شوکت خطاب مارا

گرانی میکند کثرت بدل وحدت گزینانرا / غم صد رونمائی کی بود خلوت نشینانرا
مرا این نکته روشن از زبان شمع مجلس شد / کم آرد بپایان سرکشی بالانشینانرا
زخلق خوش توان دانست احوال دو عالم را / که از همواری دشت عینک دوربینانرا
زعکس لالها آیینه داغ عاریت دارد / چه نقصان از بلاد کفر باشد پاکدینانرا
شود لبریز اشیا عیان چون دیده ادراک روشن شد / که بوی گل نماید برگ گل باریک بینانرا

قلم بالد بدستم از حدیث حاسدان شوکت
که تحسین دگر باشد حسد حرف آفرینانرا

نزادم

تنزلها فغانم از ترقیهای او دارد / بود گردن ره بالیدن گل سرمه بلبل را
شد شراب پرستی ما حسن خیرها / باشد شرار سنگ صنم شمع دیرها
دادیم پا بدامن و از خویش میرویم / چون آسیا درست نشسته است سیرها
رزق قلم ذوقش او شده بی راه سخنها / این میوه ز بالیدنش آید بدهنها
یارب بسر کوی توجه وادیست که آنجا / از تار نفسها بگلو بسته رسنها
کوچه زخود بکف بود برگ سفر شکوفه را / زآمد و رفت خویشتن نیست خبر شکوفه را
عشق چو زور آورد نیست هوس بکار او / میبرد از چمن برون آب ثمر شکوفه را
سوخت از گل دل غمناک مرا / شعله زد لاله نخاشاک مرا
بی لب لعل تو از گرد ملال / شد بکف جام کف خاک مرا
بسکه بی باده بپا غم دلگیر / تار ابیست رگ تاک مرا
میدهد ساقی فریب باده دست خویش را / میکند تکلیف گل آتش پرست خویش را
جبهه روشن ضمیران چین نمیگیرد بخود / شیشه می محو میسازد شکست خویش را
غم روزی خوران دارد پریشان حال روزی را / زمین مزرع گندم بود غربال روزی را
زطفلی آدمی بیتاب رزق خویشتن باشد / زبالیدن کند دندانش استقبال روزی را
چون نباکوشی تو بنماید صفای خاص را / صبح محشر پهن سازد سفره اخلاص را
طالب او را تجرد باشد اسباب سفر / جامه احرام عریانی بود غواص را
هستی ما میشود بعد از فنا معلوم ما / سبز میگردد زآب خویش نخل موم ما
شیشه مرهم برون از سنگ آید با پری / رام با جانان نمیگردد زبخت شوم ما
سینه بخت تو رنگ عیش داند زردی رو را / زمرد زعفران باشد جبین پرخنده هندو را
سبکروحان گران از کثرت مهمان نمیگردند / بهر کس میکند خالی هوای خانه پهلو را
قبا گلگون نمی بالیده چندین بیرهن از بس / کفن هر کس گرفتار تن است دارد دامن او را

بلبل مگو حال دل تنگ خویش را
آهسته کش چو بوی گل آهنگ خویش را

کوه ملال دوست مداوا شود بوصل
در دیده ایم همچو نفس رنگ خویش را

وا شد همچو گل از ما که دل غمکش ما
گشت رنگ لب پیمانه می بیغش ما

شد حجاب رخ رنگینی ما بخت سیاه
نماید چو گل و لاله بشب آتش ما

شب چو روشن شد فروغ ماه باشد خویش را
صاف طینت یکدل آگاه باشد خویش را

٤ سالکان کم رو را زاد ره سرگشتگیست
شعلهٔ جواله نان راه باشد خویش را

فکر خود کم کن که یوسف با بلندیهای قدر
چون بفکر خویش افتد چاه باشد خویش را

٥ بود افزون گداز تن ز پهلوی هنر ما را
ز شیر مغز بادام آب میسازد شکر ما را

مپرس از ما بلای گردش چشم کبود او
که گردیده است این فیروزه گرداب خطر ما را

بغرق نشاند کودکی گرد کهن سالی
بشیر دایه بارد برف پیری بر سر ما را

چه شد که خنگ فلک رام گشته است ترا
رکاب گردش ایام گشته لیست ترا

کی شوی ز گرفتاری لباس آزاد
که تارهای قبا دام گشته لیست ترا

بوادیی که بود حسن او بیاد مرا
سیاه خانهٔ لیلیست گردباد مرا

٦ سوختن باشد دلیل راه عشق اندوزها
شمع پیش پای باشد شمعها را سوزها

از تن خاکی گرفتار طلسم کثرتیم
چون هوا گردد زمینی یکروز باشد روزها

کی گشت مرغ غبار آزاد آمد وقت بهار
دانه ام را آسیا شد گردش نوروزها

ز سوز دل نبود هیچ کار خام مرا
پزد در آتش سنگ نمک طعام مرا

در تب غم چو اکنم گرم فغان و ناله را
جلوهٔ شبنم دهم غنچهٔ تبخاله را

در ره سرگشتگی با رکابیم ما
نعل در آتش بود شعلهٔ جواله را

نقش چو رنگ کجاست عالم توحید را
سایه چو دیوار نیست خانهٔ خورشید را

تجسس کند چو یکره حشمت ترانه ام را
سازد چو چشم آهو شوخ آشیانه ام را

ندادم التماس ساد کرد از دست دشمن را
چراغ کاروان کردم تصور چشم رهزن را

کسی که ز رفتار سبکروحان نمیگردد
صدای پا نباشد خانهٔ آیینه رفتن را

ز بار خاطر خود میکند سرگشتگی عاشق
گرانجانی سبک پرواز میسازد فلاخن را

دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز
صف موران بود دود چراغ برق خرمن را

بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد
نمیباشد بسوزن احتیاج خار دامن را

خیالش از کدام کلفت گشته ظلمت سرای من
که میل سرمه شد خط شعاع چشم روزن را

فزون از صحبت آیینه گردد شوخی حسنش
نماید شیشهٔ گوهر بریزاد آب روشن را

بدست خود گریبان دلم را ظالمی دارد
که نتوانم کشید از دست او تصویر دامن را

خیال ابر برگشت از نالهٔ فرو گلستان تو
که شد منقار بلبل رخنهٔ دیوار گلشن را

کجا فکر متینی را حاجت اصلاح کس باشد
نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را

ز بار محنت جیب جنونم دوختی شوکت
بهم سر آید چون حلقهٔ زنجیر سوزن را

• مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را
سواد چشم آهو مهر باد است مجنون را

بخاک و خون حسرت کوهکن مستانه میغلطد
خیال ساغر می کرده نقش پای گلگون را

نشانی از هنرمندان نمانده جز هنر باقی
بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطون را

کباب شعلهٔ رخسار او گردم که میسازد
بشمع انجمن گرداب خون فانوس گلگون را

بچشم من نماید زخم دل شوق قلم شوکت
خیال مصرع رنگین کنم فوارهٔ خون را

ه مخور بهر خدا از شیخ خون می پرستان را
مکن زنهار چون تسبیح مرجان سبحه دندان را

بزیر خاک بردن حسرت حشمت بود مشکل
کفن از پردهٔ بادام میباشد شهیدان را

بیا با نیکه از جست تجلی زار میگردد
ید بیضا کند مورش کف دست سلیمان را

نگاهم شیر مست افتاده از فیض تماشایش
صفای مغز بادام است پشت چشم جانانرا

تمنای لب لعلش بخونش پا بجوش آورد
که آب لعل از هر شیشه میجوشد بدخشانرا

لب بگذار از گفتار مهر خامشی شوکت
بود تیغ دو دم حرف مکرر بیدماغانرا

کرد خاموشی نگهداری چو پوشش راز ما
شرم نگذارد چو دود از شعلهٔ آواز ما

طوطی ما خو بخود چون وسمه نتواند پرید
ابروی خوبان بود بال و پر پرواز ما

یک نگه ما را ز رویش گر کفایت میکند
گردش چشمی بود بس صیقل پرداز ما

گهر با هم کاه ما را منزل اول بود
باشد از شوق طلب انجام ما آغاز ما

ما چراغ ناله از خورشید روشن کرده ایم
سایه افکن بگذرد از شعلهٔ آواز ما

شبکه از رخسار او بزم تماشا داشتیم
بود مژگان از نگاه گرم آتشباز ما

مغز عالم را ز رنگ تصویر کردی جوی شیر
آفرین ای تیشهٔ فرهاد شیرین ساز ما

پای آتابی که با ساقی تلاشی داشتیم
سبحه می‌افتاد زیر پا ز دست انداز ما

آستین دهر تنگ و دامن استغنا فراخ
زین سبب شوکت نمیگنجد بعالم ناز ما

پرده از انجام پیداست فطرت رنگین ما
بوی گل را چیده از شاخ هوا گلچین ما

دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب
میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما

از حدیث گریه ما خون راحت میچکد
خوار را گلگون کند افسانهٔ رنگین ما

ما همه زنار بندان کمند وحدتیم
کافر است آنکس که ایمان میکند تلقین ما

ما بصد برق تجلی کی رویم از جای خویش
کوه از سنگ فلاخن میکند تمکین ما

با وجود سختی جان خاطر ما نازکست
بشکند از شیشه رنگ خانهٔ سنگین ما

دین فروش بود شوکت کار ما از وکه نیست
چارسوق کفر لبریز از متاع دین ما

چه غم از زاهد افسرده نگاه اندیشهٔ ما را
کرا اندیشه از سنگ است تر اشیشهٔ ما را

بسر وقت دل ما آمدن آسان نمی‌باشد
بود مژگان شیر از جا که در بیشهٔ ما را

محبت میکشد ما را بسوی خویش بیدردی
که کوه بیستون آهن ربا باشد تیشهٔ ما را

نهال بخت ما کی بهره از آب و هوا دارد
چه سود از آب همچون تار گوهر ریشهٔ ما را

ز خود از موج شراب فکر پا دارد از شوخی
بیاض چشم آهو پنبه باشد شیشهٔ ما را

بهم زد دل خیالش شوکت این بیت افشای است
خبر از ما رسان معشوق عاشق پیشهٔ ما را

چنان گرفت ز زندان دل اسیر مرا
که هست حلقهٔ زنجیر چشم شیر مرا

خیال روی تو دارد ز بوی گل مستم
رهی بسوی دماغ است از ضمیر مرا

مرا بکنج خیال تو نیست حاجت فرش
خوش از موج پری میدهد حصیر مرا

ز بیستون بسوی شیرین همند شوقم برد
که تازیانه بود موج جوی شیر مرا

سخن چو سیر کنم از نار چشم او شوکت
رقم ز خامه نیاید برون دلیر مرا

میتوان دانست از زخم دل اعجاز ترا
سوزن عیسی است پیکان ناوک ناز ترا

شبکه میکردم بگلشن سیر تو چون بوی گل
میشنیدم از حریم غنچه آواز ترا

میکند شوخی نگه چشم از دیدنت نور نظر
از رم آهو بود مژگان نظر باز ترا

میشود طوطی خموش از صحبت آیینه ات
داده شوکت چشم او از سر پرداز ترا

پیاله نقش دیگر زد رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

بیک اشاره برد منت کمان چه کشی
ز رنگ چهره پری بود خدنگ ترا

ز سایهٔ مژه چشم مور بست قلم
چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

فتاده‌ایم بسودای ناز مژگانت
همین متاع بود بندر فرنگ ترا
ز حرف سخت تو شوکت مرا گرانی نیست
کشد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

حسن چون آرد بموج نار بحر نور را
کوه غلطان کند بیتابی دل طور را
تربت اهل فنا باشد همان گرد فنا
دار آخر تختهٔ تابوت شد منصور را
مدعا حاصل بهر جا گشت ما را منزلست
تنگ شکر مصر باشد کاروان مور را
مطرب فقرم بهر جا طرح عشرت افکند
منصب چینی نوازی میدهد فغفور را
مدخلان را بهره‌مندی نیست از اموال کس
استخوان دندان نمیگردد دهان گور را
زان کمر نتوان حواس خویشتن را جمع کرد
چون کنم شیرازهٔ خرمن میان مور را
تاب غربت نیست ای چینی ترا نازک دلی
چون شوی دور از وطن آواز کن فغفور را
می نهم شوکت ز بیتابی بداغ خویشتن
از کف دریای آتش مرهم کافور را

بسرمه ناز کند نرگس سیاه ترا
بچشم سرمه کشد گرد کاوش نگاه ترا
چه شیر مست غزالی که آهوان حرم
ز مخمل مژه کردند خوابگاه ترا
ز هم نمی گسلد رشتهٔ نظارهٔ من
بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا
نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست
ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا
کجا ز دیدهٔ ما ای غزال خواهی رفت
که بسته‌ایم بصد رشتهٔ نگاه ترا
مکن بموی سر خویش نازش ای مجنون
رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا
بفکر دیر و حرم اینقدر مباش که شد
حیات قطع بمقراض این دو راه ترا
بکس چگونه توانی گشود راه طمع
چنین که سد رمق گشته سد راه ترا
دگر منوش می از جام بیخودی شوکت
رهت فتاده ببزمی که نیست راه ترا

موج مشکی طره نیست از سواد شام ما
بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
خون بجوش آوازهٔ ما موج شهرت میزند
عنبر آب نگین باشد سواد نام ما
آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند
کاوش رنگست گویا گردش ایام ما
ما بفیض انتظار صید برخود شد لیم
حلقهٔ گرداب رم آهوست چشم دام ما
از تو امشب خانهٔ ما با صفای دیگرست
کو بهر مهتاب باشد خاک روی بام ما
از کمال عشق داریم اینقدر سرگشتگی
از رسیدنهای می آید بگردش جام ما
گلشن ما را نسیمی نیست غیر دود آه
سرمه آلودست چون چشم بتان بادام ما
صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم
لفظ باشد همچو معنی جامهٔ احرام ما
مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق
شد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

بیاض گردن مینا نمودم اهل تقوی را
کشیدم سرمه از آب زمرد چشم افعی را
ز جا گل بود جنبیدن ارباب علایق را
بود کلمیخ آهن سوزنی دامان عیسی را
بسوی راستی دل را هدایت کن که میباشد
عصای آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را
ببزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد
خیال حلقهٔ زنجیر سازد چشم لیلی را
ز بس سرو قد خوش جلوه‌اش نظاره میخواهد
بگردش همچو چشم آرد ز شوخی طوق قمری را
تن او از قبای لاله‌گون لطف دگر دارد
بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
تماشای صفای ساعدی دارم که میترسم
بچوب آخر ز نخل طور بندد دست موسی را
غبار هستی ما دود چشم ما بود ورنه
توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را
بپای او کشیدم بادهٔ صد رنگ فکر امشب
سحر از کوچهٔ مصرع گرفتم مست معنی را
ز روی دل سخن در رفعت اقبال میباید
ببال جوهر آئینه پروازست طوطی را
ز احوال زمان عمر اگر نیستی شوکت
چه میدانی ورق گردانی دنیی و عقبی را

خیال دور از تو دارد بزم رنگ ناتوانیها / که رنگ شیشه بر می نشیند از گرانیها
نمی باشد تماشا احتیاج ضعیفان را / بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها
بسیر خانهٔ آیینه رفتی بیخود و تنها / طپید تنها دلم را آب کرد از بدگمانیها
بامید جفا بودیم باهم بر سر راهش / مژه و دل را زهم شرمنده کرد از مهربانیها
بخود امشب ندیدم قوت نظارهٔ رویش / نگاهم پای خواب آلوده بود از ناتوانیها
بریدن از علایق خویش را قطع نظر باشد / بهم آوردن مژگان بود دامن فشانیها
به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم / که دارد خاتم قدش نگین سخت جانیها
سینه تختی نگردد سرمهٔ خاموشیم شوکت / که دارم از نگاه گرم شمع آتش زبانیها

میزند موج اثر سامان شاید شارها / روی نه مژگان نمی بندد گل دستار ما
عرض ما حسن قبول خاطر خوبان نیافت / شد نشان تیر همچون استخوان طومار ما
صیقلش از موج سیلاب حوادث داده اند / میتوان رو دید چون آیینه از دیوار ما
کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است / بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما
نیست شوکت سعی روشنگر بکار ما عبث / وسمهٔ ابروی صیقل میشود زنگار ما

غفلت افزون شود از سیر گلستان ما را / سرمهٔ خواب بود سایهٔ ریحان ما را
نیست جز زخم ندامت ز جهان حاصل ما / کف افسوس بود زخم نمایان ما را
بی گره تر ز خم طرهٔ موجیم که بحر / عمرها شانه زد از پنجهٔ مرجان ما را
مور ما عزم ره ملک قناعت دارد / شاهراهیست کف حسرت سلیمان ما را
بسته بودیم لب از بوسهٔ لعلش شوکت / خط او رنگ طمع ریخت بدامان ما را

از آب لعل لبریز از لبت پیمانها / تختهٔ مشق پریشانی ز زلفت شانها
از نگاه امشب بمجلس رنگ شوخی ریختی / حلقهٔ چشم غزالان شد خط پیمانها
بوریا جامه نباشد کلبهٔ عشاق را / فرش از بال سمندر دارد آتشخانها
باده ها خورده است از خون شهنشاهان زمین / از سر فغفور دارد خاک چینی خانها
جام غبارآلوده گرد از ملاقات بدن / سیل می آید برون مهتاب از ویرانها
کار ما از انفعال خصم میگیرد کمال / سبز گردد از آب روی خوشه چین این دانها
بادهٔ ناز بتان از شاخ خاموشی بود / از غبار سرمه باشد خاک این پیمانها
امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را / تا نگه ما آشنایی از خود بیگانها
سوختیم از هجر همچون شمع و بیجا سوختیم / شد کف افسوس ما آخر پر پروانها
میتوان از مشت خاکم رنگ چندین شعله ریخت / طینتم باشد از خاکستر پروانها
شیخ ما شوکت براه خشک مسجد میرود / آب افتاده است گویا در ره میخانها

• این شعله خوی باشده گرم عتاب ما / لرزد بخویشتن شرر اضطراب ما
یکرنگ گشته ایم ز مشرب بکائنات / گردد بشیشه آب زمرد شراب ما
خود را بروی آب ز تهمت گرفته ایم / خالی ز مغز نیست چو گوهر حباب ما
در نشاء بی نصیبت کسی همچو من مباد / رنگ حنای دست قدح شد شراب ما
ازبسکه تن براحت دنیا نداده ایم / شوکت پرد ز بالش پر رنگ خواب ما

بعاشق نسبت دیگر بود پیوسته یادش را / نگهدار از خزان یارب بهار اتحادش را
بچشم کی یارب جلوه گر از دور می آید / که چون چشم غزالانست شوخیها سوادش را
بهر صحرا که میسکن تجلی افکن از ساعد / کند همچون ید بیضا مصفا گرد بادش را

بمصر دو کار آخر عزیز شد خریدارم / که یوسف نام میباشد غلام خانه زادش را
بیاض دیده با شکر شد از شعر تو نورانی / بطومار زبانها میتوان بردن سوادش را

فکر خامی نزند سر ز دل چاک مرا / پخته گردد سخن از شعله ادراک مرا
کشته نو نظرم صاف بصد پرده گل / بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا
بسکه با قمری بود هم‌بستان طم در باغ / شیشه با آب شد سبز شد تاک مرا
شعله ام را نبود قوت برخاستنی / میتوان کرد بزنجیر ز خاشاک مرا
پیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود / در نظر موج شرابست رگ تاک مرا
جان بحسرت ده خورشید رخان شوکت / میتوان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

رخسار او چو مد نظر میشود مرا / مژگان رگ نگاه دگر میشود مرا
ضعفم رسیده است بجایی که بعد ازین / رنگ پریده بال و پر میشود مرا
چون بنگرم بروی عرقناک او نظر / مد نگاه تار نظر میشود مرا
تیغ کشیده است بچشم نگاه تیز / تا ابروی که مد نظر میشود مرا
از خویش میروم بتماشای خط کسی / قرص بنفشه زاد سفر میشود مرا
شوکت ز زاد دیده اهل مصیبتیم / طفلی که شد یتیم پدر میشود مرا

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها / بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها
شگفتن خوی گرداند بهارستان خوبی را / نسیم این گلستانست باد دامن گلها
بصحرای جنون گشتم چنان تخم پریشانی / که چون مو بر سر خوابها رویند سنبلها
بدستت تا زد او تا میرسد گل میکند صد جا / فغان از غنچه امکنون بجوش منقار بلبلها

از آن بر کلک گلگون بیاض دیده تا کردم رقم شوکت / ز رنگین خانه شد چون آینه از رنگ تجلیها

از باده رنگ کردم سیمای کاغذی را / از شعله آب دادم گلهای کاغذی را
طومار میتوان بست از حال خود بجانان / باید بشعله رفتن این پای کاغذی را
دنیا و مردم او نباشد لایق هم / چون ماهیان تصویر دریای کاغذی را
بنیاد آسمان شد ویران ز سیل اشکم / یک قطره آب بشکست مینای کاغذی را
از خاطر رقیبان حیثیت نرفته هرگز / چون آهوان تصویر صحرای کاغذی را
شوکت سفینه ام از نظم گشته لبریز / عنبر سواد شوقست دریای کاغذی را

برنگ گشت خطش از عذار آتشین پیدا / که دود از آتش گل هم نگردد اینچنین پیدا
بکام خود نشیند نقش جوهر راست خطها را / که از آینه عکس خط شود نقش نگین پیدا
نباشد آتشین رو ساعدش را امتیاز از هم / صفای ساعد او بسکه شد از آستین پیدا
ندارم جوهر شمشیر زهر آلود را طاقت / مبادا چین ابرو شود از جبهه چین پیدا
ز اشک دیده رنگ خانه اشک کرد تماشایی / نظر تا باشد از دیوار چون نور از جبین پیدا
نگه چون برسره میسوزد بمژگان تماشایی / بهر جا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا
بطوف کوی او پس از فراز او روبره دارند / نمکها و رجوش آسمان انجاز بیتی پیدا
نباشد عیب از آینه کوی هنر شوکت / نشان پا براه او شود نقش جبین پیدا

دعا خاک راه میکند امداد شاهان را / که پای شهپر مور کشد تخت سلیمان را
محبت عاشق و معشوق را یکرنگ میسازد / حجر در شعله همراهی بود آتش پرستان را
نبات هند را میل شکر خواب بیداری / بطوطی بال باشی کرده اند این جبهه سبزان را

نکهت‌دار از شکفتن رنگ تو شبیه مرا یارب   گل بی زنخدان گفته‌ام رنگ زنخدانترا
رگ ابر خدنگ او چو از ابر کمان خیزد   کند همچون صدف در استخوانم آب پیکانرا
بزیر خاک بردم حسرت چشمش بود مشکل   ز رشک سرمه لوح خاک میباید شهیدانرا
ز شرح چشم گریان کرده‌ام از بس رقم مشکل   ز موج آب گوهر بسته‌ام شیرازه دیوانرا

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما   باشد خموش یار به تیغ زبان ما
مارا سواد چشم کسی سرمه داده است   باشد صدای جنبش مژگان فغان ما
ما خو بتلخکامی ایام کرده‌ایم   باشد دهان مار نمکدان خوان ما
پرواز کرده‌ایم گرفتار گشته‌ایم   راهی بسوی دام بود ز آشیان ما
اقبال در شکستن ما جوش میزند   دارد صدای بال هما استخوان ما
گل از شکسته رنگی ما غنچه میشود   رنگ بهار ریخته‌اند از خزان ما
از ناوک نگاه پر از ناز گشته است   همچون بیاض چشم بتان استخوان ما
مارا بطور ما نگذارند زاهدان   چون تار سبحه است بصد کف عنان ما
خم گشته نیست قامت ما از نگاه او   زه کرده‌اند از رم آهو کمان ما
شبها بخاک پای سگانش نمیرسد   چون ماهتاب فرش بود استخوان ما
کامل بود عیار جنونم که بارها   چشم غزال شد محک امتحان ما
شکرست باد گر غم روزی چرا خوریم   چون پخته شد بشعلهٔ ادراک نان ما

خرابات از رهی پیشه مقصد پدید آنجا   سفید آب عروس جام گشن موی سفید آنجا
چو مستان هر طرف دیوار این ویرانه مقصد   بکر روز مصور صورت تاک کشید آنجا
نمی‌باشد گل بی حاصل باغ محبت را   گل خورشید می‌آید برون از نخل بید آنجا
متاع سرمه دارد کاروان ما به نخچستان   جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید آنجا
ریاض عشق آب از جوی وحدت میخورد شوکت   گل رعنا بود شام غم و صبح امید آنجا

بود معانی پیچیده مضمر مینا   ز موج باده عیانست جوهر مینا
بمجلسی که رسد فیض از بهار خطش   گل بنفشه شود پنبهٔ سر مینا
دگر بسنگ سر خویش را چرا نزند   که رفت گلبدن باده از بر مینا
ز شوق دیدن آن روی آتشین شوکت   نظاره گل کند از دیدهٔ تر مینا

گرفت آخر فرو زنگار کلفت سینهٔ مارا   هجوم طوطیان گرداب کرد آیینهٔ مارا
لباس فقر برد از دست ما جمعیت خاطر   ز سنبل بافتند این خرقهٔ پشمینهٔ مارا
رگ موج هوا چون تار مژگان سرمه آلودست   که افشاندست از دامن غبار فتنهٔ مارا
بود ویرانی از موج سبکرفتار بهار دل عاشق   خرابی باشد از آب گهر گنجینهٔ مارا
نباشد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا   بیا ساقی بسحر گردان شب آدینهٔ مارا
صفای سینه کم از شمع کافوری نمیباشد   چه حاجت پرتو شمع دگر گنجینهٔ مارا
ببام اوج معنی چون کنیم اندیشهٔ رفتن   کند از سطر سطر شعر شوکت زینهٔ مارا

وضع ابنای جهان را صاف میخواهیم ما   زین صدف‌ها گوهر انصاف میخواهیم ما
ساغر ما از صدف پاکیزه‌تر افتاده است   باده چون آب گهر صاف میخواهیم ما
طینت مارا خمیر از خون عنقا کرده‌اند   آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما
ما بخوب و زشت دل شوکت شناسا نیستیم   بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

لب تو باده گلگون ایاغ آینه را
رخ تو مرهم کافور داغ آینه را

نمی کشند ز کس صاف گوهران منت
بود فتیلهٔ جوهر چراغ آینه را

کدورتست بهار ریاض خاطر ما
بس است سبزهٔ زنگار باغ آینه را

علاج کلفت دل از غبار غم باید
بس است مرهم زنگار داغ آینه را

تا بر ملا کند اظهار بد و خوب مرا
میرسد می که رساند بتو مکتوب مرا

همچو یاری که برون کشی از عقد گهر
دل بدل راه نگهد بود سالک مجذوب مرا

یوسف آنست که از یک نگه مست کند
پنبهٔ شیشهٔ می دیدهٔ یعقوب مرا

شکر از سرو قد یار رقم میکردم
بود مسطر زپر فاخته مکتوب مرا

شوکت آن گلشن دردم که ندیده است بخواب
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بخلوت ناز تو آه را
بیرون کند ز آینه عکست نگاه را

از بس دلم بیاد تو چون دیده روشنست
مد نگه خیال کنم دود آه را

از بهر خواب دیدن خط تو شام هجر
خوابانده ام بنکهت سنبل نگاه را

شد تکیه گاه راحت ما سنگ کودکان
از کهربا نکوه بود پشت کاه را

راهی که کوتهست دراز است بی رفیق
باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

بیدار دل کسیست که وضع تلاش
گیرد بموم آینهٔ صبحگاه را

دیر و حرم بدیدهٔ روشنگهر یکیست
پیچیده چون دو رشته بهم این دو راه را

مستم ز صاف بادهٔ لعلی که کرده است
آلودهٔ شراب حریر نگاه را

شوکت ز فیض همت خود بارها بهم
آمیختم چو شیر و شکر مهر و ماه را

خانهٔ دل که شد از روی تو روشن آنجا
خوان خورشید زند موج ز روزن آنجا

گر بشوخی چشم تو سرگشته کند مژگان را
سرمهٔ خواب بود سنگ فلاخن آنجا

دل ما آب شد از حسرت باغی که بود
شبنم را گل خورشید بدامن آنجا

نیست بیگانه کسی بتکدهٔ وحدت را
مستتر است صنم از چوب برهمن آنجا

دل ما هست گیاهیست بدشتی که بود
نگه گرم غزال آتش ایمن آنجا

شوکت از مزرع ما تخم شرر سبز شود
برق چون مور برد دانهٔ خرمن آنجا

بهر کس وا مکن بند از زبان عرض مطلبها
بدندان طمع زنهار مکشا عقدهٔ لبها

طلوع صبح امیدم بیاض دیده را ماند
که مشغولستند چون مژگان بگردش ظلمت شبها

سیه بختی چراغ اهل دل را میکند روشن
ز مشک سودهٔ شب تازه گردد داغ کوکبها

نمی بینم بدست هیچکس سر رشتهٔ صحبت
ز بس چون چشم سوزن تنگ افتاده است مشربها

کند فیض خموشی صاحب معنی سخنور را
بهم آید چو مصرع چون بهم می آورد لبها

بهم تقوی و مستی آنچنان یکرنگ شد شوکت
که نتوان فرق کرد از صاف مشرب درد مذهبها

فلک کی طاقت آرد نگاه گرم مردانرا
ز برق چشم شیران آتش افتد این نیستانرا

ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید
کشید از زلف خوبان تخته بند از شانه دکانها

گل محجوب او چون پرده از رخسار اندازد
کند مژگان بلبل خار دیوار گلستانرا

بنرمی گر کشیدم آه سرد از دل چه دانستم
که سر در میشود از شمع کافور این شبستانرا

نزاکت آنقدر دارد که از گرد نگاه من
برخ چون سایهٔ مژگان خجه خوابانده مژگانرا

فغان سر کن ای زنجیر در بزم جنون کامشب
دماغ از شعلهٔ آواز مطرب سوخت زندانرا

چو منظور است حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید
چرا تصویر کوه میکشی دیوار زندانرا

بلبل عشق میروید گل از حسن زمین شوکت — بود مشرق دهان چاه آنجا ماه کنعان را

زخط شانده بخاکستر آتش گل را — شکسته حلقهٔ زلف طلسم سنبل را
کسی که بوی حقیقت شنیده میداند — که از گلاب سرشتند خاک بلبل را
مکن ز دشت غم اندیشه گرم رفتی باش — ز گرد باد چه غم شعلهٔ توکل را
خیال خط تو چون آورد بدل شوکت — بنفشه زار کند گلشن تخیل را

داغ همت یکفه دارد دل مهجور ما — دانه خود از دهان برق گیرد مور ما
ساده لوحی گشت ما را چاره داغ جگر — شد صفای سینهٔ ما مرهم کافور ما
باغ را خوش آب و رنگ از چشم گریان داده ایم — خندهٔ گل را نمک بخشد دل پر شور ما
عمر ما باشد ز فیض ناتوانی جاودان — دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مور ما
کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد — خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما
هیچکس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد — گشت چوب دار سبز از گریهٔ منصور ما
گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی — شد بیابان مرگ در دست سلیمان مور ما
شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب — آب این فیروزه شد سیلاب نیشابور ما

میزند زلف کجت نیش رگ سنبل را — میکند گوشه نشینی طرف کلاهت گل را
غیر یک شیوه هنر نیست سراپای ترا — جنبش گوشهٔ ابروست خم کاکل را
حسن را چون بدل افتد هوس صحبت عشق — گل سراغ از سر بازار کند بلبل را
میبرد گریهٔ من بهره خود گردون را — سیل پر زور کند موج تصور پل را

مژه کسی که ز می آب میخورد اینجا — زره چشم قدح آب میخورد اینجا
ز آفتاب قیامت خلاص باد کسی — که می بجلوهٔ مهتاب میخورد اینجا
بود بدیده چو مژگان کسی عزیز که می — بطاق ابروی احباب میخورد اینجا
بروز حشر نصیب کسی بود کوثر — که آب خنجر قصاب میخورد اینجا
نمیکشد جگر ما ز باغبان منت — صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا
ز بیقراری مستان کسی بود آگاه — که می گداخته سیماب میخورد اینجا
گلی بلالهٔ خورشید حشر خنده زند — که از نظارهٔ می آب میخورد اینجا
چو چشم یار خوش آمد بدیدهٔ شوکت — کسی که باده بمحراب میخورد اینجا

بسکه بی آرامی دل میبرد از جا مرا — رنگ میگیرد که از کوشش کند پیدا مرا
از تنک ظرفی نماید راز دل از سینه ام — نشأه بیش از رنگ بیرون آمد از مینا مرا
چون بخاطر های جنبشهای زلفش بگذرد — عنبر موج شکستی میکند سودا مرا
گشته می آب از خیال چهرهٔ سبزان خورد مست — باشد از مژگان طوطی سبزهٔ صحرا مرا
دلنشینم بسکه شد میخانه چون از خود روم — میکند از کوچه بند موج می پیدا مرا
از کسی نشود درین محفل تواضع در نظر — مصرع برجستهٔ می مینماید جا مرا
میرسم مستانه شوکت از سر کوی کسی — میشود پر آبله مینا ریزه زیر پا مرا

امشب از شبنم گل سیراب می بینم ترا — از حیا باگشته آتش آب می بینم ترا
نیست از بیری ببیداری مرا تاب رخت — و نهم عینک بچشم و خواب می بینم ترا
گشته ز مهتاب روشن از نظارهٔ صاف دلان — امشب ای خورشید خوش مهتاب می بینم ترا
زاهد امشب چون بزم میکشان واگشته — دلکره چون ابروی محراب می بینم ترا

بی‌نظیر افتاده شوکت بصافی طینتی / هم صدف با گوهر نایاب می‌بینم ترا

خیالات متینم بسکه سنگین کرده مطلع را / صدا خیزد ز یکدیگر رسانم چون دو مصرع را
فلک حسن ترا از حسن یوسف کرده گلگون تر / که رنگین تر کند شاعر ز مطلع حسن مطلع را
قدح را نام پیدا میشود از بادهٔ گلگون / می لعلی نگینداری میکند جام مرصع را
بهار فقر را از چشم گریان آب و رنگی ده / بخون دل چو گل آلوده کن دلق ملمع را
چو بر لفظم رباشد قبای شاهد مضمون / حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را
بذکر او خوش آمد از جهان قطع نظر شوکت / که از فیض تخلص نامداری هست مقطع را

طینت من بهشت گل داند سرشت شعله را / خاک من چون آب خواند سرنوشت شعله را
در حریم حسن او تر دامنان را راه نیست / آدم آبی نباشد بهشت شعله را
سرکشی خیزد ز عهد سست ابنای جهان / از گل این قوم مالیدند خشت شعله را
میشود سبز از زمین شعلهٔ من تخم آه / نیست چون بال سمندر سبز کشت شعله را
کرده هجر آتش مرا آتش پرست اشک گرم / رهنمونی شد از ره آن کنشت شعله را
میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن / نیک میداند سپندم خوب و زشت شعله را
از پر پروانه گر شوکت نهی عینک بچشم / در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

بسکه از خاموشیم خون شد لب تقریرها / از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها
کاروان شوخیم یکجا نمی‌گیرد قرار / از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها
چرخ را دستی نمی‌باشد بارباب جنون / آسیا عاجز بود از دانهٔ زنجیرها
دشت پیمایان سودا پر جگر افتاده اند / آتش این کاروان باشد نیستان شیرها

دیده چون تحقیق بین شد میتوان نظاره کرد / جوهر شمشیرها از سایهٔ شمشیرها
خالی از فکر جنون دارد گرانجانی مرا / فارغم چون سبزهٔ خوابیده از تعبیرها
مردمی شوکت نمی‌بینم ز ابنای جهان / من که دانم آدمیت دیده‌ام از تصویرها

روز ازل ز بخت سیه شد سرشت ما / باشد سواد هند خط سرنوشت ما
در رنگ زرد نیست گیاهی که میدمد / گویا که آب کاه ربا خورده کشت ما
از آب و رنگ حسن صنم آب و رنگ ماست / صد کعبه نیست حلقه بگوش کنشت ما
اندازهٔ فروغ محبت وجود ماست / آیینه دار قالب عکس است خشت ما
شوکت بکعبه قبلهٔ ما ابروی بت است / شیر و شکر شده است بهم خوب و زشت ما

گریهٔ حسرت مجو مژگان خون فرسود را / نیست از باران خبر ابر شفق آلود را
هیچکس از تیره بختیهای من آگاه نیست / میکنم از شعلهٔ ادراک پنهان دود را
غافلان را منزل آسودگی باشد وطن / نیست بالین غیر دامان پای خواب آلود را
بارها برگشته چون سنگ فلاخن کرده است / گرد سر گردیدن من کعبهٔ مقصود را
نه امیدم از بهار است و نه بیمم از خزان / من که میدانم گل رعنا زیان و سود را
همچو من از نالهٔ شوکت کسی آگاه نیست / خوب میدانم زبان نغمهٔ داود را

صبح پیری بر دمید از کف بنه پیمانه را / مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
خانهٔ من از هوا گیرد خرابی را مگر / ریختند از نکهت گل رنگ این کاشانه را
آنکه شد آتش پرستان از و بازار گرم / ریخت از خاکستر من رنگ آتشخانه را
پنجهٔ او در حنا از خون دلها میشود / راه اگر در حلقهٔ آن زلف افتد شانه را

عالم از فیض دل بیتاب شوکت روشن است
شمع کافور ز سیمابست این ویرانه را

هزار رنگ کند خواب گل به بستر ما
ز بال تو قلمونست بالش پر ما
بشو ز بختی ما در جهان مباد کسی
صدف شده است نمکدان ز آب گوهر ما
شدیم آب بزیر غبار خجلتها
که خاک کوی تو گل شد ز بوسهٔ تر ما
بروزگار دماغی نمیشود پیدا
که داغ نیست ز بوی فتیله عنبر ما
مباد طعنهٔ بی جوهری زند دشمن
کشید صورت خنجر بروی جوهر ما
شبیکه شعلهٔ حسنت بخواب ما آید
چو برگ لاله شود داغ گل به بستر ما
نهی ز بادهٔ خورشید میکند پهلو
ز خاکپای تبانست کاسهٔ سر ما
گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود
کشیده است ز تار نسیم مسطر ما
غبار خاطر خاکستر کسی نشویم
درون آتش خود پر زند سمندر ما
قلم ز نشاءٔ نامش ز دست می افتد
بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما
بود بریدن ما چون بریدن مژگان
بریده اند به تیغ نگاه شهپر ما
بپای طالع برگشته میکند گردش
شود سیاه تر از خال روی اختر ما
چه ناز دایهٔ ایام میکشی شوکت
چنین دختر رز گشته است مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا
سواد دیدهٔ یارست کنج نامه مرا
خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد
که میشود پر پروانهٔ دو جامه مرا
زبسکه کردم از آن طرهٔ سیاه رقم
کشید روغن عنبر ز مغز خامه مرا
حساب شام فراق تو میکنم همه عمر
سواد بخت سیاهست روزنامه مرا
مشام غنچه ز بوی بنفشه ام شوکت
بود نسیم خط او بهار شامه مرا

نقاب در فکن و بر فروز مجلس را
بجام رنگی می کیمیای این مس را
مدام چشم سیاه تو میکشد زناب
ندیده است کسی بی پیاله نرگس را
بدرس حلقه ز زلف دراز در کردن
ز شانه تخته بسر میزند مدرس را
ز خویش برده بزمی مرا نگاه تبان
که میکشند صراحی کدوی نرگس را
بود ز داغ قناعت به بینه ام شوکت
درم ندیده نماید شکوفه مفلس را

بدار دست ز دامان اعتبار اینجا
که حلقهٔ در گنجست چشم مار اینجا
گل پیالهٔ ما رنگ دردسر دارد
بکیست موج شراب و رگ خمار اینجا
شراب قطع حیاتست بی تو مستان را
می دو ساله کند کار ذوالفقار اینجا
بهای گوهر غلطان کسی نمی داند
بدار دست ز دلهای بیقرار اینجا
ز کوچه باغ سر کوی گلرخان مگذر
که کار نکهت گل میکند غبار اینجا
هوای وحشت تعلق بود جنون افزا
دوانده ریشه بمغز بهار خار اینجا
خراب موج سموم است باغ ما شوکت
خنازیای خزانست نوبهار اینجا

تسلی بخشد اندک نسبتی عشاق غمگین را
تراشد کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را
بچشم اشتر غفلت خواب بی افسانه می آید
دگر از پنبهٔ گوشش کسی پر کرد بالین را
فزاید تیره بختی جوهر کامل عیاران را
که از سنگ محک باشد فسان شمشیر زرین را
ندارد غنچه اش از آفت نظارگران پروا
خیال بال بلبل میکند مژگان گلچین را
بچشم تشنه مژگان رگ یاقوت را ماند
زبس خونابه از بخت کردم اشک خونین را
ندارم از پریشانی دماغ معنی آرایی
بسیلی میکنم گلگون رخ مضمون رنگین را
ز برق تندی فکر اهل استدلال میسوزند
بود از رفتن گرم خود آتش پای خونین را

سپند آتش بیطاقتی کرد است دلها را   نگهدارد خدا از چشم بد آن خال مشکین را
بشکر اینکه از همصحبتان تازه خورسندی   مکن زنهار از خاطر برون یاران دیرین را
خراب موج سیل حلقهٔ دسیمی بدن کردم   که از مهتاب میریزند رنگ خانهٔ زین را
زضعف طالع خود بر نمیدارم سر از بالین   سر سودای خال یار باشد روی بالین را
بچشم مینماید بیستون آیینه از وحدت   خیال عکس شیرین میکشم تصویر شیرین را
نمیباشد کم از شوق قلم قطع سخن سنجی   بود مهر خموشی تخم گل مضمون رنگین را

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را   آیینه راست خواند عکس خط نگین را
نسبت به پستی ما بسیار سر بلند است   آورده اند گویا از آسمان زمین را
از موج جلوهٔ او عنبر توان گرفتن   افکند تا سراپای آن زلف عنبرین را
از بسکه گرم بوسه گشتم بخاک کویش   چون لاله زار کردم داغ آن گل زمین را
تاکرده پا نگارین چشم رکاب سرخست   تا گشته جامه گلگون دل خون شده است زین را
از خاک تا قیامت حسرت کلیم روید   هر جا که بر فشاند باز تو آستین را

موج خون میزند از بسکه رنگ از تن ترا   خون حباب باده گلگونست پیراهن ترا
میرسد گلگون بیاض دیده از سیر چمن   بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
از نزاکت بسکه آفتاست اندامت لطیف   خار ریزد موج بوی گل به پیراهن ترا
بسکه مبلغ در تماشا از بیاضی گردنست   میچکد همچون عرق از گوشهٔ دامن ترا
بار سنبل بر نمیدارد بیاض ماهتاب   منت یکمو نگاه گل نیست بر گردن ترا
خانه‌ات شوخی نگار از رنگ جولان کرده است   میچکد خون پری از دیدهٔ روزن ترا
خون ما صد بار میریزی و می بندی حنا   نیست دلگیری دمی از کشتن بستن ترا

ربکار

تهمت از بوسیدنت آن لب بود از منتی   خون رگ لعلست بخت از بس رگ گردن ترا

پرشد ز ضعف طالع از بسکه مسکن ما   رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما
چون گل پیالهٔ ما از آب و خاک رنگست   سیرورت شیشهٔ ما زیب گلشن ما
آخر محبت ما آید بکار جانان   خال رخ صنم شد داغ برهمن ما
از جوش ناتوانی آمادهٔ فناییم   افتد ز دیدهٔ مور آتش بخرمن ما
رنگ پریدهٔ ما بی نقش پا نباشد   از بس گرانی دل جا کرده در تن ما
یکجا نشستن ما زنجیر گشت ما را   موج شکسته پا شد چین دامن ما
از حلقهٔ اسیران بوی شهادت آید   باشد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما
بام و در دل ما فریاد خیز شوقست   باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما
تدبیر ما نیاید هرگز بکار مردم ه   خار قدم شود سبز از آب سوزن ما
تهمت کسی نگردد از ما شکسته خاطر   آب جگر نباشد سنگ فلاخن ما

بمرگ تن ندهد جان عجز پیشهٔ ما   ز خون شیر کشد می غزال بیشهٔ ما
نهال ما ثمر انتظار می آرد   دو دیده است بمغز گیاه ریشهٔ ما
ندیده روی درستی دلی که ما داریم ه   بود ز جوی رگ لعل آب تیشهٔ ما
ز رنگ صنعت ما لوح سنگ گلگونست   خط شکسته بود سرنوشت شیشهٔ ما
قدم شمرده بسر وقت ما گذار کنید   که دارد از مژه شیر سبزه بیشهٔ ما
ز بیم نشاء سبکروح گشته ایم ز خویش   بود ز رنگ پریزادمی بشیشهٔ ما
ندیده روی خزان نشاط را شوکت
گل همیشه بهار و غم همیشهٔ ما ه

پرس از سیل سراغ ره ویرانهٔ ما
راه از کوچهٔ موجست سوی خانهٔ ما
آب از شعله خورد مزرعهٔ سوختگان
دهن مور کند آبله از دانهٔ ما
صاحب نام ز بیمهری طفلان گشتیم
چون نگین خانه پر از سنگ بود خانهٔ ما
عالم از بس ز غبار دل ما لبریز است
رو بدیوار کشاده است در خانهٔ ما
خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد
رشتهٔ شمع بود از پر پروانهٔ ما
عالم آب خود از صافی گوهر شده ایم
باشد از گرد یتیمی گل پیمانهٔ ما
زهد ورزیدن ما نشأهٔ دیگر دارد
تخم انگور بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
طرهٔ موج خیالست دل ما شوکت
میتراشند ز دندان صدف شانهٔ ما

بوریا باشد گلستان مرد عشرت گیر را
نیستانی نباشد جز نیستان شیر را
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار
در صفها آب جز پیکان نباشد تیر را
نازم معشوقست از خود رفتن اهل جنون
کرده انداز حلقهٔ چشم پری زنجیر را
جوهر آیینه ام موی زبان خامه است
بسکه کردم صاف از روشن دلی تقریر را
جذبهٔ شوق براهت اهل حیرت را بس است
میکشد یک موی چندین محمل تصویر را
کار زاهد نیست در محراب جز آزار خلق
در کمان فکر هدف بیتاب دارد تیر را
منت خشکیست موج سیل دیوار مرا
چون غبار از آستین افشانده ام تعمیر را
زینهار از غفلت ایمن دلان ایمن مباش
فتنه باشد زیر سر خوابانده شمشیر را
شوکت آن زلف پریشان چون مرا آید بخواب
بازم بینم بخواب از بخت بد تعبیر را

صاف طینت کم تواند کرد پنهان راز را
روغنست از مغز چینی شعلهٔ آواز را
عاشق آمدن باشد نخود بالیدنش
خوب میداند نیاز ما زبان ناز را

باده اش چون رنگ می از شیشه بیرون میزند
چون بدست آرد کسی این ساقی طناز را
دام زیر خاک پنهان شد چو رگهای زمین
بسکه افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را
بسکه شد بیمار جسم مانع فریاد من
چون نی نرگس بدل دارم گره آواز را
گرد باد وادی من شعلهٔ جواله ایست
میکند مشت غبارم آب آتشباز را
بال خود را غنچه کن بلبل بگرد هم کی رسی
من بخون رنگ گل خوابانده ام پرواز را
دستهٔ پیوند زر و خاکست از هم نگسلد
شعر حافظ شد خط ساغر می شیراز را
ناتوانم آنچنان شوکت که بال طوطیم
وسمهٔ ابرو کند از ناخن شهباز را

نشوهٔ بادهٔ ایجاد بود مستی ما
عنبر موج شرابست سیه مستی ما
چون خط از زیر نگینیم ز کندن فارغ
شده خلوتکهٔ آسایش ما پستی ما
سبزه زاریست ز ما دامن صحرای جنون
دانهٔ آبله سبز است ز تردستی ما
می پرستیم و بهر بزم نشانی داریم
خط پیمانه بود مشق سیه مستی ما
ناتوان کردهٔ عشقیم برنگی شوکت
که خطا کرده گرانی بسبکدستی ما

پر وحشت لیست بسکه دل خاکسار ما
خیزد ز کوچهٔ رم آهو غبار ما
رحلت نموده ایم ز کنعان بسوی مصر
چشمیست چون شکوفهٔ بادام بار ما
دل را بود ز لعل تو رنگ شگفتگی
از خندهٔ گلست نسیم بهار ما
خاک بباد رفتهٔ آن شوخ جلوه ایم
گرد از پر نشسته هوا از غبار ما
چسبنده اند چون گل رعنا بیکدگر
از شهد خندهٔ تو خزان و بهار ما
از جوی تیغ گلبن ما آب میخورد
روید سر بریده گل از شاخسار ما
دستی ما بناتوانی زمانیست خصم را
خنجر بروی برق کشد نیش خار ما

روشن نشد بروی تو چشم سفید ما ه / ای روی ما سیاه تر از روزگار ما
آیینه دار شاهد آرام نیستیم / سیماب میچکد ز دل بیقرار ما
جان را بپای چشم تو مستانه داده ایم / خون شد شراب از رگ سنگ مزار ما
از بس براه وعدهٔ خوبان نشسته ایم / در دیده اشک گشت و چکید انتظار ما
بگذاشت بخت تیره که رنگین کنیم رخ / داغ از سیه بهار بود لاله زار ما
خون جنون ز تربت ما جوش میزند / بال پریست ریشهٔ شمع مزار ما
شوکت بکف قلم تر زبان تو ه / سبز است از نم غزل آبدار ما

ببال اشکستن پرد تیر ما / بود گردش رنگ زهگیر ما
بهم شور مجنون ز ما توام است / دو مغز است بادام زنجیر ما
ز دامان ما خون بلبل چکید / ز موج گلست آب شمشیر ما
چو چشم بتانیم از خود خراب / توان کرد از سرمه تعمیر ما
بپای نگاهش ز خود میرویم / بود بوی می گرد شبگیر ما
بود ملک ما شهر بند حصیر / نیستان بود بندر شیر ما
بهار خیالیم شوکت دگر / گل ما بود رنگ تقریر ما

بی تو تیغ زبانست تکلم ما را / نمک زخم دهانست تبسم ما را
شاهد ما نکشد منت آرایش کس / عکس نماید از آیینه مرهم ما را
زمی جوش محبت دل ما خانه نیست / تختهٔ سینه بود خشت سر خم ما را
کوکب طالع عشاق جنون افزاید / خال رخسارهٔ لیلی بود انجم ما را
امتیازی ز وجود و عدم ما نبود / میتوان کرد به بیداری ما کم ما را
باشد از شعله خانه کف دریا از ابر / خیمهٔ دیده بود گرد تلاطم ما را
گوش گل داغ شد از برق شنیدن شوکت / بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آوازی ندارد بی نوایان را / بود مینا ز سنگ سرمه بزم بی صدایان را
خبر کاهل قدم را نیست از رنگینی عالم / گل بالین بود رنگ حنا خوابیده پایان را
بنور دل کند سیر محیط معرفت عارف / چراغ راه باشد چشمهای ناخدایان را
پشیمانی ز کار خویش دارد لذت دیگر / دهان از نیشکر شیرین بود انگشت خایان را
سمندر طینتان را پشت گرم از سوختن باشد / رگ برق است تار پیرهن آتش قبایان را
چو نبود راستی نتوان ز عالم چشم پوشیدن / ازین کوری نگهدارد خدا بی عصایان را
مزاج مردم طماع قوت از طمع دارد ه / بود از چوب چینی کاسه چوبین این گدایان را
درین صحرا چنان خوارم فریب از همرهان شوکت / که دانم چشم رهزن نقش پای رهنمایان را

آب رو از معنی لطفت صافی سینه را / موم سبز از مغز طوطی باشد این آیینه را
کس ز درویشان او نشنیده آواز طمع / کرده انداز موج چینی خرقهٔ پشمینه را
حسن نگذارد که از دل سر زند راز جنون / بهتر از چشم پریزاد است این گنجینه را
خصم مستان زاهد است بی کیفیتی / خاک ساغر میتوان کرد این غبار کینه را
تا سحر شوکت زدم ساغر برغم اهل زهد / عنبر دریای می کردم شب آدینه را

خط رخت نقاب رخ راز شد مرا / برگ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا
چون چشم می پریم بهوای نظاره ات / موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
از ضعف بسکه ناله ام گشت بی نفسی / رنگ پریده شعلهٔ آواز شد مرا

پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت   قد خمیده ناخن شهباز شد مرا
میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال   صد داستان نیاز بلب ناز شد مرا
خون هزار برق بگردش نمیرسد   گلگون رنگ بین چه سبکتاز شد مرا
شوکت بیاد سرو قد او ببزم عیش   نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

جادهٔ صحرا کنار جو بود دیوانه را   دیدهٔ آهو گل شبو بود دیوانه را
وحشتم از جلوهٔ سیم و زر افزون میشود   گوهر غلطان رم آهو بود دیوانه را
گردن ارباب سودا در کمند وحشت است   بر سر از مژگان آهو مو بود دیوانه را
یاد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد   دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را
شوکت آن تاری که پیوند رگ گل کرده بود   قطع از مقراض رنگ و بو بود دیوانه را

خدایا گردباد شعله گردان پیکر ما را   غبار آسیای اکن خاکستر ما را
نبار دیر ما از آب و خاک حرص میباشد   بود طول امل زنار نفس کافر ما را
ز تأثیر نم او سبز گردد خرمن آتش   بدور زخم خشک نتوانیم گرد دامان تر ما را
کند جوش هنر محروم ما را از خریداران   بود گرداب از غلطانی خود گوهر ما را
زبس از آه سرد ما زمین و آسمان پر شد   چراغ حقهٔ کافور باشد اختر ما را
بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی   بیار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را
چه گلزاری که همچون غنچهٔ گل پای در خارست   درون بیضه رنگین میکند وحشت پر ما را
زبس وحشت آهوی نگاهش چون بخواب آید   کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را

چراغ داغ ما را روغن از مرهم بود شوکت
فروزد چوب صندل شعلهٔ دردسر ما را

زهی بسوی تو پرواز کار نامهٔ ما   صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما
نمیکشیم چو گوهر گلاب از گل ابر   ز بس لبست کرد یتیمی عبیر جامهٔ ما
ره گریز ز دشت جنون نمی یابیم   سواد چرکهٔ آهوست گرد نامهٔ ما
بصفحه چون سخن وحدتی کنیم رقم   که احول از دو زبانی شده است خامهٔ ما
ز رنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه   رقم کنید بخط شکسته نامهٔ ما
چنان بیاد تو مشتاق گشت رسوایی   که چاک وا کند آغوش بهر جامهٔ ما
بود غبار تنت سرمهٔ رقم شوکت   که هست خاک تو از کوچه بند خامهٔ ما

جدا از چشم تو نگشاید دل از بستان مرا   مینماید ترکش پر تیر نرگسدان مرا
شعله سنگ پری در شیشه از خاکسترم   بسکه سوزد شوخی آن آتشین جولان مرا
عالم آبم ندارد منت از ساقی که هست   گردش ساغر ز خود چون گوهر غلطان مرا
ز اهل این مجلس تواضع ناقبولیها بود   حسرت رد باشد ز جا برجستن یاران مرا
• از مزارم گردباد سر بر خیزد بعد مرگ   بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا
بود موج گل بطفلی جنبش گهواره ام   عندلیبم دامن مادر بود بستان مرا
بسکه امشب سوختم از برق سودای خطش   دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا
گردش میخانه ام آید رم آهو بچشم   وحشت افزون میشود از حلقهٔ مستان مرا
بسکه از ضعف گرفتاری سبک گشتم بخویش   نالهٔ زنجیر بیرون آرد از زندان مرا
بسکه رنگین گشت از دست نگارینش نگاه   غوطه زد مژگان ببحر رنگ چون مرجان مرا
ناتوانم کرده چشم یار شوکت در زیست   گر ز سر موج نگه بگذشت چون مژگان مرا

سمندر تیرش تابان زد ز گرمی جای چنگش را   بود از سنگ آتش آهن پیکان خدنگش را

شهید تیغ او را ضعف بند جرأت و پا باشد — ببال چو جوهر شمشیر پرواز است رنگش را
ز کهسار جنون سیلاب وحشت دیده می آید — بچشم آهو کشد چون توتیا داغ پلنگش را
قلم اول ز مژگان غزالان جرم بندد — کشد مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را
کسی کز دیدن دست نگارینش شود بیخود — شراب نیم رس داند حنای نیم رنگش را

شکفتگیست ز شرب مدامها مارا — سفینه بهار بود خط جامها مارا
صفای گوهر ما خلق را فریب دهد — نهان بگوهر یتیمی است دامها مارا
ز می دماغ رسیدن بس است قاصد ما — رسانده است ز ساقی پیامها مارا
فغان ز حسرت اهل کرم که این مردم — نمیدهند جواب سلامها مارا
تلاش منصب ما نیست غیر گمنامی — بود بآب نگین شسته نامها مارا
بنای هستی ما از غبار دیده ماست — گذشته موج تماشا ز بامها مارا
بغیر این که ز شوکت کنند بدگویی — طمع نباشد ازین خوش کلامها مارا

بزم عشقست بود باده دیگر اینجا — گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا
سبزه گلشن صیاد فکر هران موج صفاست — جوهر آینه از خاک کشد سر اینجا
یک سخن کن که پشیمان نشوی از گفتن — کف افسوس بود حرف مکرر اینجا
نکه از دیدن آتشکده ام گیرد رنگ — خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا
عیش هموار کجا صاحب زر می باید — ناز بالین بود از رشته گوهر اینجا
میزند خون دلم جوش ز مژگان شوکت — خون یاقوت دمد از رگ گوهر اینجا

ز صحرا شوق وحشت شد فزون چشم سیاهش را — دم آهو ورق گرداند چون دیوان نگاهش را
بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه میریزد — گل پیمانه خود میکند گل گرد راهش را
ز مستی شب نمی افتاد سویم گوشه چشمش — بیاض چشم گلگون شد حنای پای نگاهش را
گل تعمیر کرد خانه خورشید را خاکم — ز عالم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را
بیابان محبت خاک حیرت خیز میدارد — بچون برق رنگین دیده ام دشت گیاهش را
ندارد در بصحرا داده چشم تو آرامی — بود شوخی چو مژگان غزالان خار راهش را
گر از کره هوس عاشق دل خود را صفا بخشد — بتان از پرده آیینه می سنجند آهش را
شتاب طالب او را بود کیفیت دیگر — ز گرمیهای رفتن شیشه سازد سنگ راهش را
لباس نازک او از آنچنان دارد بسر شوکت — که باد دامن گل میبرد از سر کلاهش را

بگلزار تکیه کرد از تیره بیرون روی زیبا را — دو رنگیها کف افسوس شد گلهای رعنا را
نباشد آسمان را فیض از لامکان سیران — خط از رنگ می بیرون زد نهایت مینا را
مباش از سرمه مهای تعلق زینهار ایمن — که باشد سوزن نشتر رگ تجرید عیسی را
بیاد خنده اش از بسکه چشم گریه می آید — کند شیرین نمک سیلاب بیشکم شور دریا را
ز عمر رفته میدانم حیاتی را که می آید — تصور میکنم دیروز خود امروز فردا را
چراغ شعله روشن از غبارش میتوان کردن — بخاک کوی خوبان بسکه گرم ام کرم ما وا را
برای چشم وحدت بین تراشم عینک از گوهر — که همچون آب خوانم سرنوشت موج دریا را
چو مویم جوهر آیینه از اعضا برون آید — بخاطر بسکه دارم روی آن آیینه سیما را
علاج درد ما را نسخه نتوانند که بنویسد — بکف سوزن شود گر خامه آهی مسیحا را
غریق بحر وحدت جلوه گر را کس نمی بیند — ز زیر آب نتوان دید موج روی دریا را
نگاه از بس ز خالش با بچشم رنگ میگردد — چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را
غم همت بلندان نیست شوکت پست فطرت را — که از خاریدنها نیست پروا ناخن ما را

ندیدم بسکه از شوخی سمند بی‌شتابش را   خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
رخ معشوق در عشاق از بس پرتو جا باشد   پریدنهای رنگم را کند بند نقابش را
ز کم مهمان بزم ما کسی آگه نمی‌گردد   نباشد رنگ چون نور نظر هر دو کبابش را
هوا گر سرو دارد چهرهٔ ناشستهٔ آن گل   کشید از شعلهٔ آواز بلبل گرم آبش را
بمجلس بسکه شوخی ریخت از بس گوشهٔ چشمش   رم آهو تصور میکنم موج شرابش را
محیط عشق دارد در دل هر قطره‌ی چینی   پری جای هوا در شیشه باشد هر حبابش را
می و مستی کنار آتش شعله خیز افتاد خاک او   چو برق از هر رباشد جلوهٔ آتش سرابش را
سلام بی‌دل خود را نه ایمایی نه دشنامی   چه خواهی گفت روز حشر ای بدخو جوابش را
نمی‌آید بهم مژگان شوکت امشب از حیرت   ببال جوهر آیینه پرواز است خوابش را

دل بلبت پیمانه‌ها را تلخ باشد کامها   سایه گر بر پریدن رنگست خط جامها
قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا   پاره کرده از پریدنهای رنگم دامها
بسکه شهر از گریه‌ام موج رطوبت میزند   همچو سیل از کوه میریزد هوا از بامها
نامدار از ابهام رنگ نشانی دیگر است   این نگینها گل بهم می‌افکنند از نامها
سالکان وادی بی‌تعلق نیستند   جاده‌اش پنهان بزیر خاک دارد دامها
نرگکاو بوسهٔ شوخی که از بس چشم و ناز   خنده چون آید بلعلش میشود دشنامها
ناتوان از خم گیسوی او بر داشت نقش   سر بهم دارند همچون خامهٔ مو شامها
رو بپشت کعبه دار که اینجا رهروان   چشم میپوشند جای جادهٔ احرامها
مینماید شاهد همت چو اندازد نقاب   ابروی پیوستهٔ آغازها انجامها
شب که بر میداشت از چشم کسی شوکت سواد
داشت طومار بیاض از پردهٔ بادامها

بحال خود قناعت گریه دیگر بود ما را   لب خشکی که ما داریم چشم تر بود ما را
زمین را آسمانی کرده‌ام از رفعت پستی   بکام خویش گشتن گردش اختر بود ما را
وجود ما کمال از بیقراریهای ما دارد   طپیدنهای دل بالیدن دیگر بود ما را
ز کندیهای طبع ماست قطع از خلق ناکردن   بریدن میتوان از خویش اگر جوهر بود ما را
بزور نا قبولیها گرفتیم اوج اقبالی   که همت زد درین پرواز بال و پر بود ما را
مزاج ما ز طفلی ناز پرورد خطر باشد   کنار بام طرف دامن مادر بود ما را ٥
بیابان هر که استغنا حیات جاودان دارد   هوای آب حیوان شد لب اسکندر بود ما را
ز جا جنبیدن ما صد قیامت در بغل دارد   بپا زنجیر چین دامن محشر بود ما را
بزور آب روی خویش میکردیم عالم را   بهر گو سیر ما غلطانی گوهر بود ما را
هوا در کوچهٔ ما یک پر افتاده باشد   بسر از پنبهٔ داغ جنون افسر بود ما را
سیه مستیم از میخانهٔ دیوان خود شوکت   ورق گردانی ما گردش ساغر بود ما را

بهر سو بسکه کردم از طمع بیهوده گردیها   غبارم زعفران سوده شد از رنگ زردیها
براه وعده‌اش چشم سفید   ام دارد   مزاجم را بیک بادام کافور است سردیها
گل مردانگی پیشانی نگشاده میباشد   بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردیها
درین صحرا غباری هم نماند از هستیم باقی   ز بس پا تا سرم سوده شد از ره نوردیها
سبکروحی مرا دارد رها از قید من شوکت   بیاری نالهٔ خود میکنم افلاک گردیها

بیرون نرفته حیرت ما از غبار ما   باشد ز موم آینه شمع مزار ما
افتادگان هلاک نسیم بهانه اند   خیزد بباد شهپر عنقا غبار ما
خیزد فکنده بلبل ما را از اضطراب   بالیدن گلست دل بیقرار ما

مردان غبار صافی طینت نمیشود　　آیینه میکنند ز سنگ مزار ما

پروانه غبار سبکروحی خودیم　　باشد فروغ شمع نسیم بهار ما

شیرین لبان ز چشمهٔ ما آب میخورند　　موج تبسم است رگ کوهسار ما

عاجز بدست دشمن هر کس نمیشویم　　پیوند ریشهٔ گل برقست خار ما

عمریست رفته ایم بباد فنا هنوز　　ننشسته است شعله بجای غبار ما

آمد بخاک ما ز درش باد روح بخش　　بالا گرفت یک قد آدم غبار ما

از یک نظاره گلشن ما تازه میشود　　موج نگه بود رگ ابر بهار ما

آغوش خویش واکند از شوق ما قفس　　افتد بچشم دام گل از انتظار ما

ما را ز ابر سایهٔ سروی شگفتنیست　　داغیست طوق فاخته از لاله زار ما

افتادگیست خرقهٔ ما بخیه نقش پاست　　از جاده کرده اند مگر پود و تار ما

شوکت بده به پنجهٔ ما جام مرگ هست　　دست رد پیاله کف رعشه دار ما

بوی ثبات نیست بهار امید را　　باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را

گوشم لب خموش و لبم گوش کر شده است　　از بسکه بسته ام در گفت و شنید را

بیتاب شد ز ناله گشایش ببین که هست　　دندانه از طپیدن دل این کلید را

مستی و زهر بی ثمری همرهم کنند　　پیوند تاک ساخته ام نخل بید را

شوکت بصبح جلوهٔ آهی مرا که هست　　دیگر نمود سرمهٔ چشم سفید را

هستی ز رنگ وجود بود کائنات را　　باشد ز رنگ هوا نفس اهل حیات را

اشیا تمام مرکز پرکار عالمند　　گر سیر آورند بگردش جهات را

آمادهٔ فنا نکند عمر را قبول　　دست رد است رعشهٔ پیری حیات را

زین بند چون توان بدر آمد که آسمان　　یک حلقه است سلسلهٔ ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن　　رنگ دوام نیست بهار ثبات را

هنوز زنده بود نام ما ز شهرت ما　　ز موم زیر نگین است شمع تربت ما

ز شش جهت چو زمین آرمیدگی داریم　　بود ز گردش گردون کمند وحدت ما

بسخت جانی ما آسمان ندارد یاد　　ز کوچهٔ رگ سنگست خاک طینت ما

ز زیر سرمه هوا چون نگاه میجوشد　　پر است بسکه جهان از غبار کلفت ما

بدل خیال تو از بسکه رنگ وحشت ریخت　　نگاه چشم غزالست آه حسرت ما

ز جور مشتریان بسکه جوش افغانیم　　رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما

ز موت ماست برون حیات ما رنگی　　شگفته لالهٔ دستار ما ز تربت ما

نشسته ایم ور میدان بگرد ما نرسد　　خمیرمایهٔ آرام ماست وحشت ما

پر است انجمن ما چنان ز گرد ملال　　که چشم سرمه کشیدست شمع صحبت ما

ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم　　زند بچشمهٔ آیینه غوطه حیرت ما

پس از وفات نداریم ماتم افروزی　　شرار سنگ مزارست شمع تربت ما

نگه بود کف افسوس دیدهٔ احول　　بود ز چشم پریشان نظر ندامت ما

بسینه ناخن افسوس بشکند شوکت　　ز گریه اش نگه یار بی مروت ما

هر غزل یک گلبن از باغ خرد باشد مرا　　مطلع رنگینی گل روی سبد باشد مرا

ناقبولیهای من باشد ز اقبال سخن　　مصرع برجستهٔ من دست رد باشد مرا

خانهٔ فقرم خدنگ ناله ام را ترکش است　　پشت صاف آیینهٔ زیر نمد باشد مرا

قمریا از رشتهٔ نظاره ام دام رهست　　در نظر تا جلوهٔ آن سرو قد باشد مرا

گر شوم من شبنم گردون سراسر آفتاب / کی پی برخواستن چشم مدد باشد مرا
کشته‌ام شوکت بیابان مرگ صحرای جنون / چشم آهو قالب خشت لحد باشد مرا

می نهم بسکه بزانوی خیالت رو را / موم شد مغز سرم آینهٔ زانو را
دفتر خویش رقم ناز بصحرا بکشا / سینه از مشق نگه کن ورق آهو را
سرو چون دود هوا میشود از بیتابی / گر بگلزار دهی جلوه قد دلجو را
بیخودی سوی توام جادهٔ رفتن باشد / راه از کوچهٔ ما گشت سر آن کو را
قید عالم نبود مردم وحشت زده را / نتوان کرد بزنجیر رم آهو را
کی غم از کوتهی جامهٔ فقر است مرا / نیست حاجت بمدد آینهٔ زانو را
می روی از بر ما وی نظاره تو / از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
مرد وحشت زده را نام و نشان دام بلاست / دهن شیر بود نقش قدم آهو را
نبود دل سیه از غم ارباب شعور / کی بر شعلهٔ ادراک بود هندو را

هوای عالم آزکن از خود پاک کن خود را / غبار آتشین شو شعلهٔ ادراک کن خود را
بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی / بمردم آنچه داری ده ولی امساک کن خود را
ره بسیار داری پا بدریا بی‌وضو منشین / تیمم کن بگرد هستی خود پاک کن خود را
ببال نغمهٔ تر میپرد مرغ دل عارف / سبکروح از صدای آبشار تاک کن خود را
سفر از خویشتن خواهی رفیق بیقراران شو / بهر صحرا که بینی گردبادی خاک کن خود را
سبک جولان بود طاوس برق از آتش گل شهپر / بدست آور دل پرسوز آتشناک کن خود را
بمعراج فنا شو تا رسیدن پا بها دارد / هوا کن آب و خاک و شعله کن افلاک کن خود را

نفس دزد



نفس دزدم محیط خود کنم بیرون هوا دم را / نهم مهر خموشی چون حباب آرم دو عالم را
بصورتخانه نقش سجدهٔ معبود نتوان زد / ز دیوار هوا گل میکنم تصویر آدم را
سپند شعله آواز باشد مهر خاموشی / نمک‌گیرد بخود زخم دل بیتاب مرهم را
بچشم عارفان گرداب باشد سبحهٔ گوهر / نباشد انفصال از یکدگر اجزای عالم را
مشو نومید از چشم تر حیران خود گوهر / کند حیرت حیات چشمهٔ خورشید شبنم را

چه پا سعی می پیچی بدامان صبوریها / که این ره در نظر نزدیک می آید ز دوریها
بحسن ظاهر و باطن کسی را نیست بینایی / چو بادام است مغز از چشم بالا گشته کوریها
بدست موج شبنم پنجهٔ خورشید بینایم / نم آید ز شیری آنچه می آید ز کوریها
لب این خاکدان شد چرب از مغز سر شاهان / نمی افتند مغروران ز فکر پرغروریها
هوا شوکت بچشم صفحهٔ تصویر می آید / ز بس مستند مردم از شراب بیشعوریها

رسیده تا بگلو لاله سرو مینا را / گذشته گل ز کمر نشوهٔ دو بالا را
گذر بعالم نور است دین و دنیا را / بیک محیط رجوع است این دو دریا را
چو گردباد زند سرو موج بیتابی / بگلشنی که دهی جلوه قد رعنا را
بپای لعل تو از اشک خویش تشنه لبان / کنند سودهٔ یاقوت رنگ صحرا را
کجاست عشق که بخشد فراغم از دو جهان / بیک پیاله کنم خالی این دو مینا را
خوش آن زمانکه ببالین من نهی قدمی / بهانهٔ عرق آرد بگریه اعضا را
وجود ما ز عدم دارد استخوان بندی / خمیرمایهٔ هستیست نیستی ما را

شمع رویش بسکه روشن کرد گلزار مرا / خار باشد از پر پروانه دیوار مرا

گشاده‌ام چو زبان شادم که دست بیخودی
گردش ساغر بلند باشد طلبکار مرا
گر سیه روز شوم گل خورشید بر سر میزنم
تا رود بوی از نفس صبحت هستار مرا
میشود از صافی طینت رواج بیشتر
گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا
معنی برجسته تیر ترا دارم نهان
کی توان چون تیر استخوان واکرد طومار مرا
بیستونم خورده‌ست از تیشه فرهاد آب
لعل شیرین غنچه لاله است کهسار مرا
غنچه اقبال من از ناتوانی بشکند
باد گردد دم صحبت گلزار مرا
بسکه حیران تو گردیده سراپای من
نیست فرق از رشته نظاره زنار مرا
تا زیور در خط باشد نهال بخت من
ریشه آب از جوی آتش میخورد خار مرا
کرد از بخت سیه یک پرده افزون شوخ چشم
تا ز چشم آهوان باشد شب تار مرا
هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من
فتنه خوابیده داند طبع هموار مرا

گر ز حسن گلرخان کامل دل دیوانه را
پرتو شمع آتش منزل بود پروانه را
نیست صاحب‌خانه ما غافل از مهمان خود
از نگاه میزبان باشد هوا این خانه را
نسخه ایام شد راه نجاتم زین محیط
آشنا باشد زبیل از خود کند کشتی دانه را
آتش افکن شد بگردون ناله جانسوز من
شعله آواز چینی سوخت چینی خانه را
بسکه بلبلش شرابم آتش حل کرده نیست
شعله جواله دانم گردش پیمانه را
قامت خم نفس شیر ازرا ز غفلت یافتست
حلقه دام گشته زنجیر این سگ دیوانه را

خیال او چکید از دیده‌ام خون بصیرتها
که خون ز نرگس چشم فکرتی بسته حیرتها
ز بس قائم بعشقم دیده‌ام جنبش از و دارد
که از رنگ و رق باشد بیاض چشم صورتها
ریاضت پخته سازد کار ارباب توکل را
بود آتش دوکم چیسانده کشق قناعتها

ره مجنون ز بس پر وحشت ناهموار بیسکها
رم آهو بود دست و بلند راه وحشتها
ز روی نوبهار افشان بگلشن پرده افکندی
بروی برگ گل شد نکهت گل گره محملها
بیاد نار زلف کافری مکتوب اعمالم
نمی‌آید بکف چون پرده شب از لال فهتها
زانکه غم نفس بر رو شد لازالت میگردد
بود چون دماغ آینه را فرکان صورتها
نگیرد دین بصیرت عزلت از خلق جهان شوکت
بچشم مردم احول نگر زینت صحبتها

روی تهی که شمع شود خانه مرا
بال پری کند پر پروانه مرا
شوخست و زود میجهد از خواب خوشی
تعبیر خواب میکند افسانه مرا
خرم بود ز وعده پوچ بتان دلم
موج سراب سبز کند دانه مرا
باشد رقیب انجمن آرای گلرخان
شد شمع چشم دیو پریخانه مرا
شوکت ز ضعف عقده زلف نظاره‌ام
از آبنوس چون مژه کن شانه مرا

مدام حلقه احباب بسته‌اند مرا
بتار موج می ناب بسته‌اند مرا
ازین محیط بجایی نمیتوانم رفت
بگرد نافه گرداب بسته‌اند مرا
کشیده‌اند بزنجیر غفلتم شب و روز
برشته‌های رگ خواب بسته‌اند مرا
بخواب خویش بطفلی ندیده‌ام آرام
بگاهواره سیماب بسته‌اند مرا
بشاخ سنبل فردوس چون کنم پرواز
بدام طره پرتاب بسته‌اند مرا
چگونه چشم نپوشم ز می که همچو حباب
طلسم هستی ازین آب بسته‌اند مرا
مده فریب مدامم چو بلبلان شوکت
بریشه گل سیراب بسته‌اند مرا

چو بیند شمع کلیوش آن بهار باده نوشی را
کند آتش بمرگ خود قبای شعله پوشی را

زناکسی نشنود حرف سخن ناکرده ما را   زبس آهسته میخوانیم مکتوب خموشی را
بود تا بیش و کم حرف سخن افزون باشد   سواد از سرمه می باشد صفاهان خموشی را
نباشد کار اهل زهد بی کیفیتی شوکت   نمیدانیم کم از می فروشی خود فروشی را

•

ز صبا بردی ز حرف چشم او هوش مرا   پرده بادام کردی پرده گوش مرا
دشمنی دارد سراپایش بستر تا یاد من   میخورد مور میانش خون آغوش مرا
گوشه میخانه ام کرد ابستی کرده است   هیچ خم کیفیت دیگر بود جوش مرا
بلبل مهجورم اما ناز پرورد وصال   میتوان از برگ گل کردن قفس پوش مرا

چون صفا موج زند صبح بناگوش ترا   قطره شبنم کند آب در گوش ترا
نیست درویش ترا کار بجز حیرانی   هیچ کند آینه از دیده نمد پوش ترا
رحم کن خاطر آشفته ما را تا چند   کاکل مشک فشان بوسه زند دوش ترا
آن سیه چشم چو آید بکنارت شوکت   شوخ چشم غزالان بود آغوش ترا

از برق حادثات نباشد گزند ما   دیشد سیه بماتم آتش سپند ما
شد مدتی که در نرگس شگفته است   چشمی برای دیدنت از بند بند ما
از خویشتن بزور ضعیف گذشته ایم   گلگون رنگ نیست حریف سمند ما
خجلت ز عیش ساخته خویش میکشم   گردید تلخکامی ما زهرخند ما

رسیده است بمعراج عجز پایه ما   سواد اعظم افتادگیست سایه ما
بنای هستی ما از گل درشتی نیست   بود ز وضع ملایم خمیر مایه ما

زجوش

زجوش وحشت ما گاهواره بیتابست   بیاض دیده آهوست شیر دایه ما
بروی خاک بود شوکت از گرانی دل   نقوش پای ز شبگیر نقش سایه ما

ز چشم مور سازد تنگتر آهم فضاها را   کند بیتابیم از خانها بیرون هواها را
بچرخ آرد فلکها از هجوم سیل اشک من   صدای آب کرد از خواب بیدار آسیاها را
ز هم اهل وطن را بگسلد پیوند روحانی   کند آواز سوی خود نیستان بوریاها را
ز نور جذب عشق آخر بجایی میرسم شوکت   چراغ راه داند کاه برق کهرباها را

سیه مستی که میگیرد به شبها دامن مینا   کند مستی بمهتاب بیاض گردن مینا
بهار زندگانی صحبت یاران موزون است   بپای سرو نگذارد ز کف خود دامن مینا
چه مضمونها که چون خورشید میگیرد از روشن   بطومار بیاض صبح ماند گردن مینا
بلد حاجت ندارد راه صحرای خود رفتن   سفیدی میزند راه از بیاض گردن مینا

•

زبان بدر دادم تسلی جان درد اندیش را   مرهم کافور باشد صبح مطلب ریش را
گر شود بینش دو چندان از بصیرت رافضی   میکشد احول دو میل سرمه چشم خویش را
از رگم امشب که می شد خون آتش موج زن   چون پر پروانه آب شعله دارم نیش را
یاد آن زلف سیه بسیار گردد خوب نیست   اینقدر شوکت بخاطر ره مده تشویش را

نظر چون افکند ساقی دل خون گشته ما را   لب میگون کند چشم بخون آغشته ما را
رگ طول امل را قطع کردیم از ندامتها   کف افسوس مل متراض باشد رشته ما را
وطن را نه زما نه از وطن ما را خبر دارد   کرم آرد جواب نامه ننوشته ما را

زمین مزرع ما شوکت آتش خیز میباشد | درو باید بداس برق کردن کشتهٔ ما را

عشق دارد محو بیتابی دل بیتاب را | شیر مست بیقراری میکند سیماب را
اهل غفلت را کجا یارای بیداری بود | زیر سر دارند چون بالین مخمل خواب را
کی بود سرگشته کار از منت ارکس بهر رزق | آب از خویش است نان حلقهٔ گرداب را
نیست هرگز تشنه شرمندهٔ احسان تو | در گره تا چند داری همچو گوهر آب را

رفتم از هندو دیار خویش بردم رخت را | شد سیه چشم کشیدم بسکه بار بخت را
بسکه سنگینی شد از گفتگوی اهل روزگار | حلقهٔ گوشم نگین دانست حرف سخت را
پای شاهی کمتر از مردن نمی باشد چرا | تختهٔ تابوت دانند اهل عرفان تخت را
از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم | غنچهٔ صد برگ میدانم دل صد لخت را

نگه گرم کند مجلس ما را روشن ه | گردش چشم بود جلوهٔ فانوس اینجا
جادهٔ کوی تو گردیده ره بوقلمون ه | گشته ام بسکه بصد رنگ زمین بوس اینجا
حاصل دنیی دون غیر پشیمانی نیست | که دو عالم بود چون کف افسوس اینجا
بیخود از بادهٔ نیرنگی عشقم شوکت | حلقهٔ کعبه کند نالهٔ ناقوس اینجا

آسمان برگشت از تجرید روز افزون ما | از سبکروحی هوای خم شد افلاطون ما
میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال | دارد از مردم نهان نظارهٔ مجنون ما
بال صبح از تیغ او گاهی که می آرد خبر | میپرد همراه او چون نکهت گل خون ما
بخت برگردیدهٔ ما پاسبان خود بود | زیر بال خویش بیند طالع وارون ما

باد چشم تان گل کند شکفتن ما ه | بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما ه
ندیده کس ره هموار غیر عریانی | بلند و پست ره ماست چین دامن ما
چراغ خانهٔ ما گرمی نظارهٔ ماست | نگه چو دود برون میرود ز روزن ما
خط تو ریخت بهاری بجیب ما امشب | زند بنفشه هنوز از غبار دامن ما

ز بس گردیده آب از جوش وحشت پیکرم امشب | کف موج رم آهو بود مغز سرم امشب
هوای دیدن روی که دارد گرم پروازم | که چون از مژگان چکد نظاره از بال و پرم امشب
بخوابم غنچهٔ خویش خندهٔ او بسکه می آید | بود موج تبسم تار و پود بسترم امشب
ز بس در آتش نظارهٔ او سوختم خود را | نگاه گرم می یابند از خاکسترم امشب
نمی باشد بسر سودای صندل سایی صبحم | بخود می بالد از چین جبین درد سرم امشب
خیال گوشم تهی کرد لبریست از پنبهٔ غفلت | که می آید بگوش آواز پای اخترم امشب
برو لاله و گل نیست آرام نگاهم را | رمیدن برد از رنگی برنگ دیگرم امشب
بمستی هم نشد از من جدا بخت سیاه من | بود از طالع برگشته خط ساغرم امشب
چو رنگم میپرد از چهره ریزد آب روی من | ز بس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب
گل داغ جنون دارد ز بس گرم تماشایم | بجای مو زند چون شمع مژگان سرم امشب
ز بس نور نظر شوکت ببالای هم افتاده است | نگاه آلود آید اشک از چشم ترم امشب

دارم از یاد رخت تکیه به نسرین امشب | پنبه از صبح بهارست ببالین امشب
باده شد آخر و مینا ز می باده پر است | بزم من بسکه شد از روی تو رنگین امشب
داشتم داغ از آن شوخ قبا گلگون را | آنقدر داغ که گلشن گشت نگارین امشب
صبح گلگون شده چون پنبهٔ مینای شراب | بسکه کردم ز غمت گریهٔ خونین امشب

رشتهٔ شمع رگ برگ گل شب بو شد / بسکه آید بخیال از خط مشکین امشب
مژه ام ریزه از جوش حلاوت چسبد / دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین امشب
شوکت از گفتهٔ خود دفتر صد رنگ گشاد / شد چراغان چمن از دیدهٔ گلچین امشب

زبس دارم بیاد روی او بزم حضور امشب / هوای خانه ام گردیده چون فانوس نور امشب
بهر جا ز بختم از بس یادش رنگ آغوشی / بود نزدیک و می آید صدای دور دور امشب
مبادا محرم رویش شود نظارهٔ گرمی / چراغ خانهٔ خود کرده ام از چشم کور امشب
دگر زلف که را یارب بخواب خویشتن بینم / که از مژگانم آید نکهت گیسوی حور امشب

صدف ز گریهٔ من شد خراب در ته آب / رسید خانهٔ گوهر بآب در ته آب
بود ز خجلت چشم تری که من دارم / نهان چو دیدهٔ ماهی حباب در ته آب
چراغ در رهٔ غواص کی بود درکار / بود صفای گهر ماهتاب در ته آب
بلی ز من بیان ترم بود شوکت / لب خموش صدف تر چو آب در ته آب

تیر او امشب گذر صاف از دل بی کینه داشت / ناوک او بال و پر از جوهر آیینه داشت
بی تو امشب از هجوم توبه عیشم تنگ شد / پنبهٔ مینایم ز مهتاب شب آدینه داشت
نیست امروزی لباس فقر من پیش از حباب / صورتم از خامهٔ مو خرقهٔ پشمینه داشت
در میان بود پیوند نگاه ما و یار / داشتم من در نظر یار آنچه در آیینه داشت
پهلوی افلاک را نگذاشتم خالی ز زخم / دشنهٔ تیغ ناله تا از استخوان سینه داشت
گرد میگردد بلند از گردش ایام من / بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت
بیقراری بال پرواز است شوکت مرد را / بام چرخ از دل طپیدنها عارف زینه داشت

اینجا که بود منزلم از بوده نشان چیست / حیرت بمکانی که مرا برده مکان چیست
آیینه ام از نور نظر میکشد آزار / تا عاقبت کار من از همنفسان چیست
ابنای جهان را دل بیدار نباشد / این قافله را بار بجز خواب گران چیست
کیفیت غفلت چو بود با که چه حاجت / چون هست گرانجانی ما رطل گران چیست
کارت بخموشی کشد از گفتن بسیار / چون قطع سخن حاصل از این تیغ زبان چیست
خاموش نبود کم سخن آنجای چو معشوق / چون ناز سر حرف کند ناز زبان چیست
شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان / آرایش خود این همه مانند زنان چیست

نقاب عارض آن آتشین مزاج نداشت / چراغ طور بفانوس احتیاج نداشت
بغیر مرهم کافور ساعد خوبان / جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت
زمن ربوده دل و دین و عقل حیرانم / که شهر عافیتم اینقدر خراج نداشت
گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان / نبود میل کلاهش سری بتاج نداشت

نگه از دیدن آن چشم سیه مژگانست / چون بسینه گشت رگ تار نگه مژگانست
همچو نظاره بکوی تو سبکروح روم / غیر خاری که مرا ریخت بره مژگانست
صف چو بندند بجنگ دل من لشکر ناز / آنکه اول شکند تار نگه مژگانست
گفت از آن چشم سیه مصرع دردی شوکت / که ردیفش همه چون مد نگه مژگانست

بره کعبه ام از تشنه لبیها غم نیست / چشمهٔ آبلهٔ پای کم از زمزم نیست
لاله دشت شد از نالهٔ زنجیرم داغ / گرمی شعلهٔ آواز ز آتش کم نیست
عقده چون غنچهٔ تصویر بود در کارم / صد بهار آمده از خنده لبم خرم نیست

برق از مزرعه‌ام سبز شود جای گیاه   بند دار سوزکر از پی کسبم غم نیست
عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت   که ز خورشید غبار بدل شبنم نیست

خال رخسارش سپند آتش رنگ گلست   جای زلفش از نزاکت موج بوی سنبل است
عشق کامل حسن را آخر مسخر میکند   رشتهٔ گلدسته از مد نگاه بلبل است
جز پریشانی نمی روید ازو چیزی دگر   عقدهٔ زلف تو پنداری که تخم سنبل است
تا رقمهای ترا شوکت تماشا کرده‌ام   رشتهٔ نظاره‌ام مشکین چو تار کاکل است

از رخت بسکه عرق سر زده است   نگهم غوطه بگوهر زده است
گشته تا روی تو فردوس نگاه   گریه‌ام خنده بکوثر زده است
بوی را از نکهت می می آید   تا کجا چشم تو ساغر زده است
شعلهٔ آتشم خماری دارم   که می از خون سمندر زده است
خط لعل تو چو دیدم گفتم   عنبر از موجهٔ می سر زده است
صفحهٔ نظم تر خود شوکت   مسطر از رشتهٔ گوهر زده است

صحرا ز لاله غرقهٔ گرداب خون ماست   چشم غزال عنبر موج جنون ماست
از بسکه خشک گشته نریزد بخاک هم   چون رنگ باده که بجام نگون ماست
از آب تیغ برگ گل عیش چیده‌ایم   صبح بهار ما کف دریای خون ماست
از خود به نیم نشئه سبکروح گشته‌ایم   رنگ پریده موج می لاله گون ماست
شوکت گلی که تختهٔ فرهاد زد بسر
یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

لبی که خون

لبی که خون طرب میچکید ازو باغ منست   گلی که برق فشاند ز خنده داغ منست
فزون شود ز تماشای باغ سودایم   که بوی گل نمک شورش دماغ منست
چنان ز روی توام خانه روشن است امشب   که آفتاب قیامت گل چراغ منست
شده است حلقهٔ قدم ز پشت خاموشی   چنان که آبلهٔ مهر لب سراغ منست
گل بهشت ملالت خاطرم شوکت   بهار تنگدلی غنچه ز باغ منست

بی تو جامم به پیاله در جنگست   سرمهٔ چشم شیشه‌ام سنگست
میکنم نقش خانهٔ دل را   قدح می پیالهٔ رنگست
چون شرارم لباس از خارست   تار پیراهنم رگ سنگست
سوختم عالم و ندید کسی   خانه‌ام عندلیب آهنگست
میرسد عیش من بصد سختی   نشئه‌ام سبزهٔ ته سنگست
باغ رنگین خیالیم شوکت   شعله‌ام چون نگاه بی رنگست

مدام بازی من از آب دیده فاش تر است   دلم ز شیشهٔ خالی تنگ معاش تر است
بچشم ما که نزاکت دلیل راه فناست   کتان ز پرتو مهتاب خوش قماش تر است
بکف ز هجر تو شمشیر شکوه دارم   که از دهان درستان دهن خراش تر است
به بیستون فلک تیشه بشکند شوکت   بیا که پیالهٔ من آسمان تراش تر است

چمن ز خندهٔ گل خاطر تهی ز غمست   خوش آن چو پیاله پریست وجود چو توبه کمست
مرا از برای جفا داده‌ام بدست تو دل   بهر دلی که ستم میکنی بمن ستمست
بیک سلسلهٔ ممکنات موج خیال   نظر بهستی واجب وجود ما عدمست

عنبر زلف که از زلف خویش افشاند / که دیر و کعبه پر از نغمهای ناصیت
توسعی کن که زند جوش معنی از قیمت / خطی که محض سواد است سایهٔ قلمست
بطبع شوخ تو شوکت زمانه میسازد / رگ خیال تو مژگان آهوی حرمست

بایم ز آهن و ره اندیشه شیشه است / نظاره کن که فرش ره تیشه شیشه ایست
چون آب لعل از جگر سنگ میکشم / آن می که در پیالهٔ می شیشه شیشه است
چون موج باده موج گلش نشأ میدهد / هر غنچه بچشم خرد بیشه شیشه است
از چشمه ساریم و امید آب خورده ام / برگم ز سنگ سبز و رگ ریشه شیشه است
چون موج ریشهٔ گلها بود عیان / شوکت زمین گلشن اندیشه شیشه است

دائم از خود دل نزدیک بود حدت دوراست / غنچهٔ گلبنی این باغ سر منصورست
باشد از حسن بهر قبضهٔ خاکی اثری / آب چاه از نمک خندهٔ یوسف شورست
چه قدر فیض ز تقلید بزرگی پیداست / فلک کنجفه را مهر و مه بی نورست
بیتو از بسکه گزیدست مرا بوس و کنار / لب شیرین تبانم دهن زنبورست
شد هنر مهر لب گشت سخن پرده نشین / گوش نظاره گر و چشم شنیدن کورست
باشدم سرکشی و وضع ملائم با هم / کف دریای شرر خرمنی از کافورست
شوکت اقبال جهان سرمهٔ خاموشی ماست / موی در چینی ما از رقم فغفورست

زنجیر داغ حلقهٔ آن زلف چون شبست / خالش ستاره سوختهٔ گوشهٔ لبست
کم دیده ام بخندهٔ گل هم پیاله اش / از بسکه غنچهٔ لب او تنگ مشربست
بیهوده نیست مستی بلبل که در چمن / مینای غنچه از عرق گل لبالبست

ما بلبلان غمزده بستان ناله ایم / مرغ قفس بکشتن ما طفل مکتبست
از دست خویش دامن شب را چه میدهی / شوکت لباس کعبه و دل دامن شبست

ز سودای سر زلف ز بس آشفته شد آهت / بیاض صبح را سنبل بود آه سحرگاهت
نمیدانم کدامین نازنین دل برده از دستت / که از لب چون رگ لعلت پیدا گسسته آهت
سراپا نو بهار از گلشن کوی که می آیی / که چون رنگ گلت میجوشد از خاک قدمگاهت
بکوی چون نخودی چون شعله از بس گرم رفتاری / بهم چون موی آتش دیده پیچد جادهٔ راهت
نمیدانند چه حالت این تقربا بت شود شوکت / که دلها را ببالا آورد فریاد جانکاهت

بسکه رنگم زرد از هجر رخ آن بیوفاست / بر جبین چین دارم موج آب کهرباست
کلبهٔ روشن دلان از احتیاج فرش نیست / خانهٔ آیینه را از خود حصیر بوریاست
مردم دیوانه در پیری بدولت میرسند / بید مجنون چون خزان گردید زنجیر طلاست
حلقهٔ زنجیر من گرداب بیتابی شده است / بر کف اطفال گویی سنگ از آهن رباست
ناز او را تا ز بس ابرین بود چین جبین / چون بهم پیوسته گرد ابروانش بند قباست
کی غم از تاریکی شبهاست مجنون ترا / شعلهٔ آواز زنجیرش چراغ پیش پاست
چون نگاه او سعادت میچکد شوکت ز من / سایهٔ مژگان نو قت سایهٔ بال هماست

تا سنبل تو عنبر تر کرده ماه ریخت / مشک از دهان نافه چو آب سیاه ریخت
از بسکه بی تو سوخت مرا برق انتظار / خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت
امشب مرا بیاد نسیم خرام تو ٥ / برگ شکوفه شرر از نخل آه ریخت
از بسکه گرم گریستم بی رخت بدشت / اشکم گلاب برق ز جیب گیاه ریخت

بیفکند برگ سبز براه نسیم صبح — دشمن که شیشه ریزه ام از کین براه ریخت
دستش مدام باد ز مسواک خشک تر — زاهد که خون دختر رز بی گناه ریخت
شوکت ز سیل عصمت ما مصر شد خراب — روزی که آب از رخ یوسف بچاه ریخت

بی تو برق و خندهٔ پیمانه در چشمم یکیست — دور جام و گردش پروانه در چشمم یکیست
یک گل رعناست از گلزار وحدت کفر و دین — اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم یکیست
میشوم پروانه هر جا شعلهٔ گردد بلند — آتش طور و چراغ خانه در چشمم یکیست
عندلیبم از پرم خون سمندر می چکد — سیر باغ و گشت آتشخانه در چشمم یکیست
کرده ام شوکت برغم شیخ مستی اختیار — ورنه راه مسجد و میخانه در چشمم یکیست

ز جوش حسن سراپا صفای اندامست — خمیرمایهٔ تنش را ز مغز بادامست
بود امید شکرخنده ام ز بدخویی — که آب تلخ عقیقش ز زهر چشمانست
کسی که مست بود از حکومت دوران — سواد کرد نگینش خط لب جامست
ز زلف بست رخ خانه ام ز بخت سیاه — سواد شام فراقم خط لب بامست
چه بهره گوش مرا از حدیث او باشد — ز بخت من سخن رو بروی پیغامست
ز ضعف خویش گرفتار گشتهٔ شوکت — مگر که گردش رنگ تو حلقهٔ دامست

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت — آدمست آنکس که بندد دیده از روی بهشت
زینهار از جادهٔ افتاده کم بیرون مرو — کی ره خوابیده دارد سر بزانوی بهشت
کشت کثرت آب از دریای وحدت میخورد — ره ز چاک سینهٔ گندم بود سوی بهشت
جامهٔ گلگون قبایان تا بدست آمد مرا — آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت

شوکت از خود آب دارد نان خشک قانعان — سر بهم دارند چاک گندم و جوی بهشت

ابرویش از عشوه باز آیین سرکوشی گرفت — وسمه را از گوشهٔ طاق فراموشی گرفت
مست من از جلوهٔ کیفیت بهر راهی که ریخت — خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
عالمی را بسکه سودای خطش درپوش کرد — عکس در آیینه آیین نمدپوشی گرفت
غنچهٔ عیش کسی خندد که چون رنگ حنا — دست گل پیراهنی بهر هم آغوشی گرفت
چشم مژگان میرسم از گرد راه سرمه خیز — میتوان ز صف زبانی مهر خاموشی گرفت
میخورد شوکت بیاد لعل او خون جگر — از دل هر غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است — چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است
از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب — خانهٔ آیینه هم آبست و هم ویرانه است
بسکه میگیرد ز عینک نازکی چشم او — آن نگاه گرم هم شمعست و هم پروانه است
از سواد صعب آباد جنون جایی مرو — حلقهٔ زنجیر هم مستست و هم کاشانه است
ساحل او چون صدف لبریز آب گوهرست — قلزم توحید هم بحرست و هم دردانه است
می ز چشم حلقهٔ زنجیر شوکت میچکد — میتوان دانست هم مستست و هم دیوانه است

بی تو گل شعله ام بدامن آهست — در نظرم لاله همچو داغ سیاهست
در چمن از بهر دیدن گل رویت — هر طرف از غنچه رنگ بسته نگاهست
سرکشی ناز او بود ز نیازم — روغن گل برق را ز مغز گیاهست
بی مدد عشق ملک حسن خرابست — رنگ بنای شهان ز گرد سپاهست
نیست بکس آشنا چه دوست چه دشمن — چون گل رعنا دو رنگیش دو گواهست

مزرع من آب خورده است ز آتش
بال سمندر بخرمنم پر کاهست

بی تعلق چو بتوی خار مغیلان چمنست
شفق شام غریبان گل صبح وطنست

خلعتی نیست بسکه وحشت از عریانی
چون شود قامت تو حلقهٔ زه پیرهنست

بسکه دارند بهم موت و حیاتم پیوند
رشتهٔ پیرهنم بسته بتار کفنست

خلعت فقر ببر رو بغربت دارم
بخیهٔ خرقه‌ام از رشتهٔ حب الوطنست

حاصل از شعر مرا غیر پشیمانی نیست
چون دو مصرع بهم آرم کف افسوس منست

سالک تشنه لبی داشت پشیمانی را
لب افسوس عقیق است که مهر دهنست

حق چو افتاد سخن دار بود
باطل افتاد چو دعوی رگ گردن رسنست

عاشق آنست که خود را همه معشوق کند
گر کشد صورت شیرین هنر کوهکنست

بوی گل را نتوان کرد گرفتار قفس
جای حسرت بود آنجا که گرفتار تنست

خنده بستان قلم از بیم شرر می‌سوزد
اینقدر شعلهٔ ادراک چه آتش فکنست

یا ز ظلمتکده شوکت نگذارم بیرون
که مرا پردهٔ مهتاب قماش سخنست

گلبن باغ جبار اغنچه سرافکندهٔ کیست
رنگ گردیدن نسیم گلشن شرمندهٔ کیست

تار بالینست ضعف مو ترا موی سفید
رعشهٔ پیری طپیدنهای نبض زندگیست

کلفت ایام بسیار است و من فرمانبرم
عار فاز طالع سررشتهٔ طوق بندگیست

در دیار ما گل از شفق آسوده است
شوکت از رنگ حنا دستی که در بخشندگیست

خامشی نازک دلان را حرف گوش راز نیست
خاک چینی گر بود از سرمه در آواز نیست

میکند برای کبوتر چند از مکتوب من
نامه‌ام آخر بیاض سینهٔ شهباز نیست

قوت معنی بجایی میرساند مرد را
خامهٔ موج رقم کم از پر پرواز نیست

دل ز دستم می‌برد شوخی که از طفلی هنوز
چشم او صیدافکن و زلفش کمند انداز نیست

کبک ما مستانه می‌خندد بکهساری که او
زهر صدای آبشار سینهٔ شهباز نیست

میشود صاف از غبار خامشی تقریر ما
تا نباشد سرمه این آیینه را پرداز نیست

ناله می‌آید برون از سینهٔ من آتشین
جز پر و بال سمندر پردهٔ این ساز نیست

بسکه یکسانست پیش اهل ظاهر نظم و نثر
سرو هم شوکت میان سبزه‌ها ممتاز نیست

شد نوبهار بوسه ز خطت بنفشه زار
انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است

از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد
دستت خمیرمایهٔ اعجاز بوسه است

بوسیدم و نگشت صدا از دو لب بلند
خال لب تو سرمهٔ آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است
شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

باشد ز بته چهره فروزی که مراست
بی رنگ شب آیینهٔ روزی که مراست

چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن
از موج می حوصله سوزی که مراست

شب راه ندارد بسراپردهٔ عمرم
با دام دو مغز است دو روزی که مراست

از لاله رنگین شده صحرا که بود داغ
حسرت از قدم آبله سوزی که مراست

احوال سیه بختی شوکت شده روشن
از سطر شب و صفحهٔ روزی که مراست

عافیت بر تو بلای دل غمدیدهٔ ماست
بالش مخمل ما فتنهٔ خوابیدهٔ ماست

ما بسر بخیهٔ ناز تو زبونیم چنین
ورنه مژگان بتان بخیهٔ تابیدهٔ ماست

از حریر نگه ماست قبایی که تراست
تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست

پیر گشتیم و بکف نامهٔ حسرت داریم / قد خم گشتهٔ ما معنی پیچیدهٔ ماست
میشود از سخن آزادگی ما معلوم / شعر برجستهٔ ما دامن برچیدهٔ ماست
باغ آبستن چمیست ز عالم شوکت / مژه آید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

خطی که با قوت تو نظاره پسند است / گردیست که از آمدن خنده بلند است
از راه تو نظاره چو گردیست هوا گیر / تا گردش چشم که ترا نعل سمند است
از بسکه دلم وحشت ازین دشت گرفته است / موج رم آهو بنظر چین کمند است
از پستی خود ره بخیال تو نداریم / پیدا نشود عکس چو آیینه بلند است
عاشق که حساب ورق لاله و گل کرد / داغی که بدل داشت ندانست که چند است
بی سوختگان طبع مرا روشنی نیست / خاکستر آیینهٔ ما درد سپند است
شوخی لب ما خو گرفته است بتلخی / زهرآب بکام دل ما شربت قند است

خال نبود که حرام مهر دهن گردیده است / قطرهٔ می بلبت سایه فکن گردیده است
گردش چشم کبودت دلم از جا برداشت / فلک امروز بکام دل من گردیده است
سرکشیهای من از پند تو باشد زاهد / سخن سخت تو ام توبه شکن گردیده است
دود آهی که کشیدیم بغربت از دل / جوهر آیینهٔ صبح وطن گردیده است
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو / این کتان پاره بمهتاب سخن گردیده است
از شهادتگه ناز تو نشانم این بس / که دم تیغ تو ام تار کفن گردیده است
نقش پا دیدهٔ بلبل شده شوخی که برهش / کویش از خون دلم بسکه چمن گردیده است

زکوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت / گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت
زبسکه پیش تو ثمر شد بباغ دلتنگی / شکوفه خندهٔ دندان نما نکرده گذشت
چه حالتست که از کار خویش شبنم ما / گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت
بما رسید و بداد وجود ما نرسید / گذشت شعلهٔ ما و هوا نکرده گذشت
براه او شدم افتاده از برای جفا / وفا بهانه کرد و جفا نکرده گذشت
اشاره چین جبین و نگاه مهر لب / نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت
ازین ریاض کسی برگ عیش می چیند / که گل به پیرهن مدعا نکرده گذشت
چو موج یکدم از دست و پا زدن شده آب / درین محیط که باشد شنا نکرده گذشت
بدیر هم بت ازو روی خود بگرداند / کسی که کار برای خدا نکرده گذشت
ز زیر چرخ مقوس کریم شوکت / خدنگ من بکمانخانه جا نکرده گذشت

آب و رنگ حسن خوبان از دل غم پیشه ایست / تیشه رو در صورت شیرین با آب تیشه ایست
نیست کس را زیر گردون نشوهٔ آزادگی / رنگ می از شیشه گر بیرون رود در شیشه ایست
بد میاش پهلوی رنگ حنا باشد گران / آن گرانی بسکه نازک چون رگ اندیشه است
غنچه منقار می آید برون نالان ز شاخ / گلبن امید یاران بلبل این بیشه ایست
احتیاج باده و مینا ندارد اهل طبع / معنی رنگین و نازک هم می و هم شیشه است

دلبد ز نگاه تو ز مژگان سیاهست / مژگان سیاه تو پر تیر نگاهست
از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانیم / رنگی که برد از رخ ما شعلهٔ آهست
دور از مستی ما عین خمارست / خمیازهٔ ما گردش آن چشم سیاهست
شوقم برهت پر شده و منتظرست / عینک بنظر می نهد و چشم براهست
از فیض قناعت شده ام صاحب خرمن / دیگر بنظر بال همایم پر کاهست

روشن نشود از مژه‌ها تا نگه گرم / این برق چراغ ته دامان نگاهست
خورشید که باشد گل روی سپید چرخ / یک برگ گل از غنچهٔ این طرف کلاهست
نازد فلک امروز بهر بیت تو شوکت / دعوای سخن کن که دو مصرع دو گواهست

نقش دهان تنگ تو جای تکلم است / خط لب تو عنبر موج تبسم است
شد پشت موج سینهٔ ماهی ز جوش داغ / امشب محیط چشم که موج تلاطم است
زان برق بر نمود جهان لاله زار شد / گلشن ز گل پر است و بهار از میان گم است
از بحر نیست منت آب وضو مرا / چون گوهرم که کرده تیمم تیمم است
شبها میان لعل تو و غنچه تا سحر / صد رنگ گفتگو بزبان تبسم است
چون داغ لاله خوش شنیدن نگوش دل / آه این چه بلبل است که گرم ترنم است
شوکت ز فیض اختر آصف باوج بخت / سیارهٔ تو مردمک چشم انجم است

مضمون ضعف معنی شایستهٔ من است / رنگ پریده مصرع برجستهٔ من است
طومار خامشی که زبانش دراز باد / مکتوب سر بمهر لب بستهٔ من است
رنگ گلم ز هوش برد عندلیب را / موج شراب رشتهٔ گلدستهٔ من است
شوکت براه ملک فنا گرم میروم / جولان برق رفتن آهستهٔ من است

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست / بناز بالش من جز پر سمندر نیست
قدح کشان ز نشاط اینقدر قیامت چیست / بیاض گردن میناست صبح محشر نیست
نمیدهیم فریب کسی بساده دلی / بدشت آینهٔ ما سراب جوهر نیست
بهم خوشند چو شیر و شکر بهار و شراب / بهار رنگ ندارد چو می بساغر نیست

برو بمصلحت دل بهر طرف که روی / بشاهراه حقیقت جهت مقرر نیست
بیا که بی مه روی تو دود آه مرا / شبی نرفته که مژگان چشم اختر نیست
روان نکرده بسوی بیت کتابتی شوکت / که مهر نامهٔ او دیدهٔ کبوتر نیست

پیش ما فکر سخن سیر گلستان کردنست / لفظ را از رنگ معنی گل بدامان کردنست
شبنم خود را براه آفتاب انداختن / دیده را محو رخ خورشید رویان کردنست
از خط پشت لب او چشم راحت داشتن / توتیای دیده از گرد نمکدان کردنست
دیدهٔ خود را سیه کردن بچشم مست او / رشتهٔ نظارهٔ خود تار مژگان کردنست
حسن را دیدن ز پهلوی نگاه عاشقان / سیر گلشن را ببال عندلیبان کردنست
رشتهٔ نظارهٔ خودبین را کم از زنار نیست / چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست
میکنم شوکت لب حسرت که نقل بزم من / عقدهٔ تبخاله باز از لب بدندان کردنست

چرا چه میزنی ای باغبان بچشم انگشت / ز غنچه میزندم باغبان بچشم انگشت
بچشم بسکه کند خدمت نگاه ترا / ز میل سرمه نهد سرمه‌دان بچشم انگشت
دگر که میدهدم رخصت سخن گفتن / که می نهد دهنم از زبان بچشم انگشت
نظر بتربت عاشق که میتواند کرد / همای را نزند استخوان بچشم انگشت
بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او / نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت
بخنده گفت که از شوق گریه سر کن / نهادم از مژهٔ خونفشان بچشم انگشت
بوصف خطش شوکت دوات مشکینم / نهد ز خامهٔ عنبرفشان بچشم انگشت

دور از لب تو جام می رنگ شکسته حالیست / با خنده‌ات بساغر جای شراب خالیست

از ضعف ناله‌ام نا آشنای گوش لیست
چون بلبل خیالی آواز من خیالیست
چوب قفس نماید یکدسته بال طاوس
از بسکه بلبل ما داغ شکسته بالیست
شوکت ز گفتگویت بوی محبت آید
نسبت چنانکه قالیست نظم خوش تو حالیست

دور از رنگ صحبت تو با مهربان گذشت
رفت آنچنانکه خویش ز هندوستان گذشت
عمرم بگرد کلفت ازین خاکدان گذشت
زین گشت اهل عالم چو ریگ روان گذشت
پنهان هنوز آتش پیکان بسنگ بود
روزی که تیر ناز تو از استخوان گذشت
چون نیش خار گر ز گل رعنا گذر کند
تیری زدی بمغز بهار از خزان گذشت
زلف و میان یار دو پیوند بهر دل
زلفش قدم کشید و ز موی میان گذشت
تا نسبت درست بمژگان یار کرد
شد میل سرمه سوزن و از سرمه‌دان گذشت
مینای غنچه پر ز شراب تبسم است
امشب کدام غنچه‌لب از گلستان گذشت
دارد گل زمینی نفس انتظار من
باید درون بیضه‌ام از آشیان گذشت
حرفی که داشتم بدل از خویشتن نهان
جست آنچنان ز خاطر من کز زبان گذشت
قطع نظر ز روی تو بسیار مشکلست
گریان چو ابر بایدم از گلستان گذشت
شوکت کند بحال دلم گریه خصم هم
از بسکه عمر من بغم دوستان گذشت

باده اکسیر خام مجلس ماست
زر سرخ اگر بود مس ماست
خانهٔ ما کم از فنا کده نیست
چشم عنقا چراغ مجلس ماست
باده چشمک زنست پنداری
که صراحی کدوی نرگس ماست
ما بشیطان نداده‌ایم عنان
آدم زادهٔ موسوس ماست
تلخ کامانه صحبتی داریم
مهرهٔ زهر نقل مجلس ماست

شوکت

شوکت از بسکه می‌طپید دل ما
آب گردد کسی که مونس ماست

ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است
چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است
چه وادیست محبت که خار صحرایش
ز آب آبلهٔ پای رهروان سبز است
بخور اهل جهان آب ریخت از رویم
چنانکه دانهٔ گندم بمغز نان سبز است
هوای شعله مرا بسکه شد بهار وجود
چو شمع سبز و مرا مغز استخوان سبز است
بکوی یار ز بس منزلم درین ایام
ز آب روی من آنجا چو آستان سبز است
فضای بادیه یکدستهٔ گلست از بس
ز تر جنونی من شاخ آهوان سبز است
چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ
نگاه من ز تماشای نوخطان سبز است
مرا چو طایر نظاره نیست آرامی
ز بسکه چون مژه خارم در آشیان سبز است
ز باغ طالع خود شوکت آب و رنگ مخواه
که نوبهار به پژمردهٔ خزان سبز است

روشنی بزم حسن از دل دیوانه است
دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است
ماتم و سور جهان دست بهم داده‌اند
خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است
ذوق سجود درت گر رودم بعد مرگ
خاک برهمن همان گرد صنمخانه است
بخت سیاه مرا فیض سیه مستی است
طالع برگشته‌ام گردش پیمانه است
شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن
همچو نگین نام ما مهر در خانه است
حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام منست
همچو بط باده‌ام قطرهٔ می دانه است
ذوق اسیری چنین ناله‌ام آشفته کرد
زلف فغان مرا چوب قفس شانه است
شوکت از آن شعله خو برق بجام منست
پنبهٔ مینای من از پر پروانه است

دل از خیال روی تو ام رشک گلشن است / داغم بسینه لالهٔ صحرای ایمن است
نبود کسی بمیکده چون من تنک شراب / با من دو داشته ام برق خرمن است
یک ذره آفتاب بروش نمیرسد / رنگ پریده که بر سایه افکن است
آورد در کشش طاقت خمیازه‌های شوق / آغوش من حلقهٔ زنجیر از آهن است
عقبی بود ز پردهٔ دنیای ما عیان / حال قضا از آینه پیش روشن است
شوکت زبسکه گشته ام آمادهٔ جنون / چاکم بچشم از نگه چشم سوزن است

دل من از خیال زلف رویش انجمن باغست / که در وی سنبل آشفتگی و لاله ام داغ است
کدامین شاخ گل آمد درین گلشن که برگ گل / سیاه از دود آه عندلیبان چون پر زاغ است
بود آلوده خون جوی شیر از اشک رنگینم / ز برق تیشهٔ من لاله‌ها مستور داغ است
بهار است در مسجد قراری نیست شوکت را / بگو می پرستانست و یا در گوشهٔ باغ است

از خلق کند ز خویش جدا رنگ بیکسیست / یار پریشان سپرا شیرازه چین دامنست
صحرای عشق نیست این چرا رنگ توقف ریختی / اینجا بهر نقش قدم صد کاروان از رهزنست
آیینهٔ مینای من صد دسته نرگس بشکفد / بزمی که یکدم ساقیش آن نرگس مرد افکنست
تا دورستی از بزم ای نوبهار دوستی / بوی خون رنگم میخورد رنگم ببویم دشمنست
ظلمت‌سرا کاشانه‌ام روشن نگردد ز آفتاب / خط شعاعی بی تو ام مژگان چشم روزنست
تا کلک و کاغذ سوخته است از شکوهٔ جانسوز من / هم صفحه‌ام زآیینه است هم خامه‌ام از آهنست
از یاد مژگان تو ام صد عقده از دل باز شد / ویران بنای آبله از سیل آب سوزنست
از ناتوانی چون مژه کوته قدم افتاده‌ام / پیش ره جولان من نظاره سد آهنست
شمع خیال اهل طبع از خویش روشن میشود / شوکت چراغ برق را کی احتیاج روغنست

سرو بالای

سرو بالای تو همسایهٔ عمر ابد است / نقش پای تو زمین را گل روی سبد است
هیچ مرکز نبود بخت تر از خودبینی / پیش صاحب‌نظران آینه خشت لحد است
نیست صاحب‌نظران را خلل از دیر و حرم / دیدهٔ آینه حیرت‌زدهٔ نیک و بد است
بی‌تکلف بود اقبال جهان مقبولم / ورنه رنگی که زرخ می‌برد محنت رد است
شوکت سوخته را نیست رهایی ز گزند / در نظر دود سپندش مژهٔ چشم بد است

خندهٔ گلهای عشرت گریهٔ غم بیش نیست / گلبن باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست
سد راهت چند باشد جسم خاکی در گذر / رفعت این دیوار را یک قد آدم بیش نیست
میتوان دادن از آن کنج دهن کام مرا / آرزویم گرچه بسیار است از کم بیش نیست
حسن ذرات جهان را گر همه محو رنگ و بو / آفتاب این باغ را یک قطرهٔ شبنم بیش نیست
میتوان شوکت بروز از عالم بالا گذشت / دوری این ره برنگ صبح یکدم بیش نیست

نگه گرم تو برق خرد آینه است / عکس رویت گل روی سبد آینه است
نیست خالی ز صفا خلوت بیهوشی من / فرش حیرتکده‌ام از نمد آینه است
طوطیم جامهٔ حسن آینه از من دارد / بال من خلعت سبز بقد آینه است
خاک گشتیم و نشد صاف بما اختر ما / کف خاکستر ما دست رد آینه است
حسن بیساخته شوکت بود آیینهٔ خویش / عشوه آرایی او بی مدد آینه است

زاهد بسرت هوای مل نیست / مغز تو حنای پای گل نیست
دارند یک اصل کفر و ایمان / بادام دو مغز را دو گل نیست
تا کی بره تو سالکان را / از پست و بلند جزو کل نیست

شهادت ز خون خود گذشتن | آب شمشیر زیر بال نیست
از جهل خودم به بند شوکت | کمتر رگ گردنم ز غل نیست

رشتهٔ حرف بلعلش رگ یاقوت ترست | خط ایشت لب او عنبر آب گهرست
حسن نرم تو بهر من چو چراغ افروزد | گهر سر کشتن ما حلقهٔ بیرون درست
حسن را عشق من از جاده برون می آرد | رگ سنگم بنظر رشتهٔ مور کمرست
کشتهٔ ناز تو مستانه بخون میغلطد | موج می باد که بیداد ترا پای و پرست
فتنه باله به بدمستی و هشیاری نیست | دارد از خواب خبر انکس که ز خواب سحرست
کرده آتشکدهٔ حسن مرا گرمی عشق | تخم گل شعلهٔ آواز مرا کی بیشترست
همدم از حال دل شوکت بیتاب مپرس | روزگاریست که چون تار گهر دربدرست

در شام غم خویشم صبح امیدست | گر نقش نگین تیره بود نام سفیدست
خونی که از دامن مژگان چکید از بس | نظاره ام از دیدن تیغ تو شهیدست
سودای دلم گم شود از دامن صحرا | مژگان غزالان بسرم سایهٔ بیدست
از سوختگان باز شود عقدهٔ خاطر | قفل دل ما را پر پروانه کلیدست
آرام بود مانع وحشت زدهٔ عشق | مجنون مرا چشم غزالان شب عیدست
هر موی تو شد مطلع پیری به خویش | کاین جاده چو بار نفس صبح سفیدست
از بسکه بوصل تو گرفتار مذاقیم | ما را سخن روی بروی تو نویدست
بیحاصل از بسکه ثمر گشت بعالم | از مردم دنیا لب خندان گل بیدست
شوکت گل رنگین سخنها که شگفته است
رنگیست که از روی زبان تو پریدست

بچشم آنکه بیابش تأمل دگر است | نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگر است
در آن ریاض که ما نغمه سنج او باشیم | شکست رنگ گل آواز بلبل دگر است
بهشت نیست بر رنگینی گرفتاری | کدام زیر زمین ریشهٔ گل دگر است
گره ز زلف که امشب گشاده است نسیم | که موج موج هوا تار سنبل دگر است
مباش از خطر راه دوستی ایمن | که احتیاط درین ره توکل دگر است
ز لطف دوش هنوز از عتاب میسوزم | نگاه گرم تو برق تغافل دگر است
ربود حسن نهانت دل از کف شوکت | ز کاکل تو گرفتار کاکل دگر است



خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست | چشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست
ما را ز فیض نکهت نظاره مانعست | مژگان بدیده موی دماغ نگاه ماست
جوشند ضعف و حیرت اهل نظر بهم | رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست
آفت سواد دیدهٔ ما را ز بینش است | از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست
حسن تو با نظاره ها جوش میزند | خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست
شوکت بگو که دشت نظر جلوه گاه کیست | حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

هوای دیر و حرم نشئهٔ مدام منست | می دو آتشهٔ کفر و دین بجام منست
نه بوی راحت و نه رنگ عافیت دارم | مزاج آن گلم که مشام چمن ز کام منست
براه صید بلا دانه کرده ام خرمن | تذرو برق بهر جا پرد بدام منست
توان ز نشئهٔ گرمم چراغ روشن کرد | سواد گردش پروانه خط جام منست
مرا ز حسن بتان بوی عشق می آید | طپیدن دل من شوخی کلام منست
ببال فاخته از خویش میکنم پرواز | بهر کجا خبر سرو خوشخرام منست

اگرچه کرده مرا فقر بی‌نشان شوکت   طلسم هستی نقش نگین بنام منست

دو تا ز فکر شدن باده دو ساله ماست   کمند وحدت ما گردش پیاله ماست
کرشمه خیز بود باغ ما ز ابر جنون   سواد چشم پریزاد داغ لاله ماست
خیال باد تو آغوش ما لبالب شد   که ماهتاب کفی از محیط هاله ماست
طپیدن دل ما موج عالم آبست   ز خویش رفتن ما گردش پیاله ماست
گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود   نسیم رشته شیرازه رساله ماست
ببزم باده خموشیست کار ما شوکت   صدای توبه شکستن فغان و ناله ماست

بشهر ما هنری غیر خامشی ننگست   نفس کشیدن عاشق پریدن رنگست
چنان بسبحه ایام خویش ساخته‌ام   دو تار سبحه خارایم از رگ سنگست
چنان ز شرم تو بی آب و رنگ گشت شراب   که موج باده چو موج نسیم بیرنگست
طلسم قطع تعلق بنام ما بستند   بنای خانه ما چون نگین بیک سنگست
نباید از تو ترنم شناسی و مستی   وگرنه تار رگ تاک مست آهنگست
ز شرح گریه بکف شد قلم رنگین   بیا بپرس ز چشمم که این چه نیرنگست
ز تلخکامی خود شوکتست صاحب نام   که زهر زیر نگین سبزه ته سنگست
خراب جلوه آهسته تو میداند   که قد کشیدن گلها پریدن رنگست
ز فکر دور خیالم غریب شد شوکت   میان معنی و لفظم هزار فرسنگست

حنا چون شهرت طاوس پرکارست از دست   کنار آستین دامان گلزارست از دست
ز آرایش ز حسن تو پهلو میکند خالی   جدا رنگ حنا یک برگ گل وارست از دست
کشیدن کی توان از سایهٔ او گشت داما را   برون آوردن دل سخت دشوارست از دست
پرید رنگی که از روی اسیر دام میگردد   بضعف از بس سر پایم گرفتارست از دست
متاع روی دست سنگ طفلان شد گران آخر   ز بس هیچ آمده رو ببازارست از دست
بود از خامه روشن بیانیت تا بدان راهی   سیه ابر قلم شوخی که گهربارست از دست

در جهان آنکه ز ارباب هنر کرده نیست   بحر را قطرهٔ آبی که گهر کرده نیست
غافلانرا نبود صرفه ادام احرام   رو بتصویر بدیوار چو بر کرده نیست
بسکه خونها همه افسرده برگها شده اند   سنگ را قطرهٔ خونی که شرر کرده نیست
چند شوکت بره صبح کنی دیده سفید   که در اقلیم تو شامی که سحر کرده نیست

رویم ز رسم از غرفه اشکبار داشت   آیینه از پریدن رنگم غبار داشت
بخلم ز پای دامن گل برگ و بار ریخت   چیزی که از خزان طلبیدم بهار داشت
رنگ از رخم بباد پریزاد میرود   امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت
امشب اگرچه بود پر از یار چشم من   مژگان بصد زبان گله از انتظار داشت
کیفیت حیات ز خود بود اشم   جامم ز دور ساله لیل و نهار داشت
شوکت ببوی گریه معطر دماغ بود   مغزش گلاب از گل ابر بهار داشت

دور حسن تو بآخر چو رسد مأیوس است   چون خط دست بهم داد کف افسوس است
باشد از برق نگاه تو چراغم روشن   امشب از پرده بادام مرا فانوس است
هر کف خاک در این دشت زند رنگ برقص   کاه بادش همه یک دسته پر طاووس است
زندگی رفت و نشد دور رسم از قدمت   شد قدم حلقه هنوزم است هوس پابوس است

شوکت آوازهٔ ما از طپش دل باشد / بیقراری به صنمخانهٔ ما ناقوس است

می کشیدن گل دامان نظرها شدنست / خنده کردن نمک زخم جگرها شدنست
گل به پیراهن خود از بخیتی ومیسوزم / که ترا فکر هم آغوش دگرها شدنست
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست / کف افسوس مکرر بنظرها شدنست
خواب جز عینک بیتابی بیداریهاست / بیخبر گشتنم آگه ز خبرها شدنست
رشتهٔ نالهٔ ما را که نگردد کوتاه / فکر آچیده دامان سحرها شدنست
مطلب ما ز سفر نیست بجز دیر و حرم / گردش اهل طمع حلقهٔ درها شدنست
نگهم بسکه ز جولان تو شوخی دارد / مژه ام را هوس موی کمرها شدنست
هوس لاله رخانست بدل شوکت را / موم را فکر هم آغوش شررها شدنست

سرمهٔ دود دل غبار منست / طوق قمری سینه بهار منست
بسکه شد دشت خرم از اشکم / خار مژگان اشکبار منست
ظفرم باشد از پشیمانی / کف افسوس ذوالفقار منست
عشوه آرای شوخ چشم شوکت / چشمش از سرمه خاکسار منست

خانه ام از تیره بختیها ز سنگ سرمه است / پرتو مهتاب بر بامم ز رنگ سرمه است
چشم آهو از رم خود خار میریزد عجب / تا کجا دامان مژگان بخاک سرمه است
بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای خود / نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است
سایهٔ برقست بیداری سواد چشم او / بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است
ناله از تمثال من بیتاب می آید برون / آهن آیینه شوکت گر ز سنگ سرمه است

بیقراری جادهٔ رفتار جان آگهست / هر که از دنبال دل افتد درین ره گمرهست
اشک از چشم غبار آلود می آید برون / دیده ام طفل خیالش را ز بس بازی گهست
میرسد تا منزل غربت ره افتادگی / قطره را گوهر شدن از دل نشستنها بهست
غیر پستی حاصل دیگر نمیدارد طمع / ز آن بلند افتاده اقبالم که چشمم کوتهست

رفتنم سوی تو از خود مشکلست / زاب و خاک خویش پایم در گلست
تن حجاب جبههٔ مقصود نیست / زین بلندی چون گذشتن منزلست
از طپیدنها بجایی میرسم / بیقراری بال مرغ بسملست
هر کجا ما دفتر دل وا کنیم / صفحهٔ خورشید فرد باطلست
جای آرامست عزلت در جهان / موج را آسودگی در ساحلست
میرسد تا سینه ام موج گل / ساده لوحیها ازین قابلست
بیدلان کشور عشق ترا / درد و غم چون جمع میگردد دلست
میرسم صد کاروان وحشت ز راه / چشم آهویم سواد منزلست
بیکسم از بیقراریهای دل / تا نظر افکنده ام مشت گلست
داخل صد گلستان خرج دیده ام / مردم چشم عجب دریادلست
کاروان خاکساری گشته ام / نقش پا ما را درای محملست
دانهٔ ما را که تخم وحشت است / سبزهٔ مژگان آهو حاصلست
کشت شوکت سیر و بهر آن گهر / از قد خم گشته گرداب دلست

آرزو خار بزیر قدم افتاده است / دشت بیخاری اگر هست دل ساده است
کرده گم ره خود را ز گران جانیها / گر سبک سیر شوی موج هوا جاده است

جبر از خروش ندارد که چنین مخموری
ورنه نه شیشهٔ افلاک پر از باده است

پایهٔ قدر تو هرگز نشود هیچ بلند
انجم و چرخ اگر سبحه و سجاده است

خامشی نیز ز گفتار تو باشد شوکت
جادهٔ هموار سخن را لب نگشاده است

شبنم چشم او بقدر طاقت من باز داشت
دیده را جوش تماشا از تماشا باز داشت

شب که از خود برده سوی نالهٔ مطرب مرا
کوچهٔ نی با همان از شعلهٔ آواز داشت

بود عمری رشتم از پهلوی پرواز خود
کبک من از خط پهلو سینهٔ شهباز داشت

رتبهٔ ما شوکت از افتادگیها شد بلند
مرغ ما از شکستگیها پر پرواز داشت

نه جرعهٔ شبانه گل صبحگاه ماست
موج شراب رشتهٔ شمع نگاه ماست

ما چون سپند گرم رو دشت شعله‌ایم
خاکستری که ماند بجا گرد راه ماست

از دیدن عذار جوانان شدیم پیر
موی سفید ما کف موج نگاه ماست

ما در زمین مسند شاهی نشسته‌ایم
افتادگی شکستن طرف کلاه ماست

شوکت بنوش می مکن اندیشه از حساب
بار رحمتش گناه نکردن گناه ماست

در نظارهٔ مجنون تو صحرا چشم است
جاده مد نگهی نقش کف پا چشم است

نیست این بادیه از فتنهٔ خوابیده تهی
جاده از نقش قدم باز سراپا چشم است

کوه و صحرا بهواداری او حیرانند
حلقهٔ دایرهٔ دام صحرا چشم است

میکند سیر سراپای تو سرتاپایم
تماشای تو آغوش تمنا چشم است

سالک بادیهٔ حیرت دیدار ترا
جاده مد نگهی آبلهٔ پا چشم است

باغبان زود بتاراج مده گلشن را
آنچه نرگس بود امروز بفردا چشم است

شوکت

شوکت از بهر تماشای گهربار سخنم
سبزهٔ ساحل ام کار دو دریا چشم است

پیش از این ما را ز خون دلبری بوده است
پنبهٔ مینای ما از مغز شیری بوده است

شوق پرداز بیستون تا خانهٔ شیرین مرا
خون ما زندان سفیدی جوی شیری بوده است

از درستیهای ما دارد درستیها زمین
ورنه رگهای زمین تار حریری بوده است

جادهٔ افتاده قامت راست میکرد از زمین
پیش از این نقش قدم هم دستگیری بوده است

چشم آهو پیش ازین خندید بر سیر نداشت
مستی آهو نگاهان شیرگیری بوده است

گوشه‌گیری از شمیم گل سبکتر بوده اند
پیش ازین موج هوا نقش حصیری بوده است

خارها سبز از موج رطوبت گشته است
جادهٔ صحرا رگ ابر مطیری بوده است

پنجهٔ خورشید در چشم پر پروانه است
صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است

نقش پای رهروان از چشم آهو دلبرد
گرد این صحرا نگاه دلپذیری بوده است

ریخت از منقار خود رنگ خزان و نوبهار
شوکت تا بلبل رنگین صفیری بوده است

بهر نظارهٔ آن گل که دل و جان را سوخت
عندلیب از نگه گرم گلستان را سوخت

آتش افشانی کلکم نشود امروز
این نی از شعلهٔ آواز نیستان را سوخت

قیمت گوهر اشکم بمیان افکندم
گشت بازار چنان گرم که دامان را سوخت

دوش شوکت برخش از ته دل بیچون شمع
نگه گرم خیابان گلی [illegible] را سوخت

بخاطرم دل بیتاب مدعا نگذاشت
طپیدنم دلم این خانه را بجا نگذاشت

ز سیل تند بود سنگ مهرهٔ اطفال
ز خود رمیدن من کوه را بجا نگذاشت

کسی ز رفته بدنبال بی‌نشانان را
خوشا کسی که درین راه نقش پا نگذاشت

طلسم موج بود بند هر که داد کسی
که کار خویش بامید ناخدا نکذاشت

حنای دست تو کرانی آنقدر دارد
که خون خاک بمغز رگ حنا نکذاشت

فریب نعمت الوان نمیخورم شوکت
که سیر چشمی من بر رخم اشتها نکذاشت

خموشی سخن گفتن بی خروش است
شود گوش چون گر زبان خموش است

بهر نیک و بد زود شهرت کند حرف
که بهر شنیدن دو عالم دو گوش است

تماشا کن آن لاله گون پیرهن را
که هم خودفروش است هم گلفروش است

بچشم تر شوکت ما زگرمی
نگاه آدم آتش شعله پوش است

زمین سینه ام از نقش مدعا خالیست
بدشت ساده دلی جای نقش پا خالیست

بقا بعالم حیرت بود خموشان را
نفس کشم بفضایی که از هوا خالیست

ز ضعف بسکه بچشم کسی نمی آیم
بهر کجا که نشینم ز جای پا خالیست

کلید قفل خموشی بود درستی را
چو از شکست شود نی پر از نوا خالیست

برنگ پیرتو فانوس از سبکروحی
شد از لطافت انجم از پیرو قبا خالیست

حصیر کلبه من از رگ زمین باشد
زمین خانه ام از نقش بوریا خالیست

هوس ز کشور مستی سفر کند شوکت
خم از شراب چو گردیست از هوا خالیست

بباغ بی رخ ساقی کشیدن پیاله عبث
روان مکن بطرف راه موج لاله عبث

بیا مدد بچمن امشب و هوا میگفت
که ماه چارده و باده دوساله عبث

همان ز محفل تصویر میرسد در گوش
که هر کجا سخن از خامشیست ناله عبث

دل رمیده ز عالم بگرد او نرسد
دویدنست بدنبال آن غزاله عبث

ز چشمه خون نم ز خاک میجوشد
زبانه خون دلم میکشد چو ناله عبث

چراغ خلوت آغوش جلوه یار است
بگرد ماه نگردیده است هاله عبث

چه غم ز جوش فلک شوکت اهل حیرت را
بشیشه گل تصویر سنگ ژاله عبث

کرده همت دستی خود گریه ام تعمیر موج
اشک گرمم کرد آتشکاری شمشیر موج

بیقراران را سفر وحشت ز عالم کرده است
تا کنار بحر ساحل بود شبگیر موج

لازم افتاده است نرمی و درشتیها بهم
باشد از دندان ماهی دسته شمشیر موج

اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار
بحر را باشد بکف سررشته تدبیر موج

گردد از تردستی معمار ویران خانه ام
میشود سیلاب دیوار مرا تصویر موج

پاک جوهر را نباشد منت خشک از کسی
شوکت آب از خویشتن آورد شمشیر موج

از بسکه شدم محو صفای بدن صبح
شد رشته نظاره ره پیرهن صبح

روشن گهر از نبود جز به سخن مهر
از خط شعاعیست زبان در دهن صبح

فکر از جمالت ز خط و طرف بناگوش
دارد گل شبنم شب و نسترن صبح

شامی که مرا با تو بود بزم خموشی
از تیغ دو دم کم نبود دم زدن صبح

گر پا بسر دامن زلف تو فشاند
برگ گل شبنم بود پیرهن صبح

از جلوه نور است صفا صاف دلان را
از خط شعاعیست ره پیرهن صبح

مژگان نبود دیده حیرت زدگان را
خاری چو ازو ندارد چمن صبح

از صاف دلان فیض طلب آن که خموشی
یک نافه آهوست ز دشت ختن صبح

شوکت شب احیای خیال سر زلفش
مر بافت ز تار نفس خود کفن صبح

ریزد حمایت تو چو گل در کنار شاخ   نبود عجب که بست خزان ابهار شاخ

پیوسته است سلسلهٔ موج گل بهم   از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ

در پای گلبن است مرا خواب خامشی   چون غنچه سر گذاشته ام بر کنار شاخ

روزی که من خمار شکستم بخون گل   میریخت جام گل بکف رعشه دار شاخ

شوکت چو شد بباغ بگلگون می سوار   دیگر گل پیاله بگردد سوار شاخ

ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ   زد چون حباب غنچه سر از چشمه سار شاخ

جوش هوا بجنبش موجی فکنده است   چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ

شد قطره غنچه را ورق ابر گلبنی   از بسکه برگ است برای نثار شاخ

ما را زما مباد بغارت برد بهار   گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ

این نیست برگ گل که رود همره نسیم   سیلاب اشک میرود از کوهسار شاخ

وا کرده از شکوفه دو صد چشم انتظار   شوکت [illegible] بار شاخ

سبک گلگون قبایم چون ز رفتن زجا خیزد   [illegible] از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد

بجای ناله دارد شعله جولان در میناییم   بهر جا افتد از دستم قدح آتش بپا خیزد

چنان خاکم بخود در رنگ تعلق را نمیگیرد   که شش پور بپایم از زمین چون بوریا خیزد

رقم از شکوهٔ چشم تو از بس سرمه آلود است   محال است از در بیرنگ مکتوبم صدا خیزد

مهیا کن قبایم آنچنان از خاکسار بها   که گرد از دست من از رفتن رنگ حنا خیزد

چنان مست غبارم آب شد آبم هوا گردید   که مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد

ز بس از ضعف گردید استخوانهای تنم ظاهر   ز چشم خندهٔ چاک جنون دندانه‌ها خیزد

قبا را دو چشم از دوختن پهلو کند خالی   چو مژگان خود بخود از پهلویش بند قبا خیزد

بخاک گشته خود میرسی اگر نبود فایده [illegible]   که گرد استخوانش کی بغیر از بال هما خیزد

محبت کرده است از مغز مجنون طینتم شوکت   بخون غلطم بصحرایی که آواز درا خیزد

[illegible] شوخ تو مست از می آرام بود   گردش چشم تو بالیدن بادام بود

بادهٔ لعل لبت نشئهٔ رنگین دارد   خط یاقوت درین بزم خط جام بود

نیست از لطف من بیم نگاهی که تراست   مژه‌ات چون بهم آید لب دشنام بود

آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا   پنبهٔ گوش ز رنگ گل بادام بود

بسکه از حلقهٔ احباب رمیده است دلم   قطره‌ها با نگه چشم گره دام بود

قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش   نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید   گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید

کمند همت من دارد امشب [illegible] چندانی   که از خود میروم معشوق از اقبال می آید

[illegible]   قدح از خویش خالی رفته مالامال می آید

[illegible]   چو رنگم میپرد از چهره زرین بال می آید

[illegible] سنگین [illegible]   که آواز شکست از شیشهٔ تبخال می آید

چو شمع کشته گر شمع روشن شعله وا گیرد   بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد

کی آوازهٔ خود پا نهد نظاره ام بیرون   نگاه من ز گوی بازیک بادام جا گیرد

نه از خود عاشقان راست مکتوبی بس از مردن   کبوتر استخوانم از منقار هما گیرد

چو رنگم میپرد از چهره آید سر بدیوارش   غبار کلفتم کاهی که از خاطر هوا گیرد

سراپا آنچنان گرم است آن تاب جنون ما را   که دستش سوزد ار مجنون سر زنجیر ما گیرد

زهر راه سخن بیشت زبان در دهان کسی را / بسمعت ره صدای آبشار سینه چاکی را
بکنج معبدت جرم فلک خلوت نشین پیری / که همچون سبحه گرداند بکف اجسام خاکی را
رقمهای مجاز آمیز شوکت را قلم درکش / که سازد جلد دیوان حقیقت سینه چاکی را
له جدا از خویش نتوانم نمودن دیر هستی را / بهر جا میروم همره برم چون سایه پستی را
پس از جا رفتن مرهم هوا جسپید بیکدیگر / حلاوت بسکه دادی از تبسم شهد هستی را
له کی بود طاقت آغوش من اندام ترا / میچکد از دو شکر آب نگین نام ترا
چون کتان بال و پرم ریخته از یکدیگر / رشته از پنبهٔ مهتاب بود دام ترا
له ره نیست بخلوتگه ما وحدت ما را / کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را
نزدیک بکوی تو چنانیم که اینجا / مانع نکشد دورنما صورت ما را
له دور گردید از کهن سالی ره کوتاه ما / رعشهٔ پیری بود دست و بلند راه ما
خویش را بنماید از زلف سیه موی سفید / میبرند زین دشت پر ظلمت سفید راه ما
له بسکه دارد خاکساری تیره ایام مرا / همچو گرد از دامن افشاند نگین نام مرا
باشد از گرد سبکروحی گل پیمانه ام / رفتن رنگ حنا از کف برد جام مرا
له تا بکی پوشد تن خاکی رخ کار ترا / آب زیر کاه باشد سیل دیوار ترا
تا قبای هستیت باشد ملایم رشته اند / چون نفس از پنبهٔ نرم هوا تار ترا
له تا بزلف یار نسبت کم گشته رگ جان مرا / شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا
بسکه بالیدم بخویش از شوق پیراهنی / گشت چسپان جامهٔ بیدرد زعریانی مرا
له ره بود از دانهٔ ما تا بکوی آسیا / جاده باشد چاک این گندم بسوی آسیا
مینماند گردش گردون ضعیفان از قوی / مور مار حلقه میگردد ها بروی آسیا
تا ز پرورد خط باشد نهال بخت ما / دانهٔ ما سبز میگردد زجوی آسیا
له کند رنگ شراب از بزم بیرون بی تحمل را / زسیرابی برد آب از گلستان برگ این گل را

له لب تو ساخته جام شراب آینه را / حرارت نکهت کرده آب آینه را
مرا بگنجفه بازی بود نظر بازی / که میکند ورق آفتاب آینه را
له بازو و فقر از چرخ مقوس جسته ایم / شد کمند وحدت ما حلقهٔ زهگیر ما
له زبند بند گسستم شیون یاری را / حریر یا که متاعست بندر نی را
خروج از تن خاکی بود عروج کمال / خمست منزل اول رسیدهامی را
له چون لاله به داغ محبت دل خود را / روشن کن ازین شمع چو گل محفل خود را
تا بر سر دستار چو گل جای دهندت / چون غنچه یکی ساز زبان و دل خود را
له چو نفس آید بزاری خردهٔ آرام ده دل را / که جز آوازه سک نبود دلیلی قرب منزل را
له ناتوان بلبل منم باغ بهار عشق را / از رگ گل رشتهٔ آهنست تا زکتر مرا
دام حسرت چون شوخی چو من خاری نداشت / که برق نالهٔ زنجیر خاکستر مرا
له جام بی لعل تو هر دست لب را زمرا / رنگ می سرمهٔ گلگون بود آواز مرا
له تا دم گرمست فکر پختهٔ ما قوت ما / بعد عمرها زن معنی رنگین گل یاقوت ما
صاف گوهر را کند از شرم برق آفت / سوده گردد از شکست رنگ خود یاقوت ما
له دل از نظارهٔ گلشن حزین بود ما را / گل زمین قفس دلنشین بود ما را
زنام حیرت ما پر بود سواد جهان / بزیر آینه موم نگین بود ما را
ز بسکه شیم در پی حشمت بار همراهان / زسایهٔ منت روی زمین بود ما را
له گردید سبکروحی ما جزو تن ما / از پردهٔ مهتاب بود پیرهن ما
وصل تو بصد خون جگر داد بهم دست / کو لب زخمت بهم آمدن ما
له خوشی نمک گریه از زهر مردن خود قوت را / سبز زاب زندگانی کن گل یاقوت را
آب و رنگ لعل او روشنتر از رنگ شراب / آب باشد روغن گل شعلهٔ یاقوت را
له خاموشی ارباب سخن قطع حیاتست / مترادف بود بستن لب تار نفس را

له
بلب آید چو بیاد رخ او ناله مرا   گل خورشید شود غنچهٔ تبخاله مرا
داغ چون لاله شود تازه بهر نوروزم   گردش سال بود شعلهٔ جواله مرا
له
بعد مردن استخوان جسم غم پرورد ما   کاه دیوار هوا باشد ز رنگ زرد ما
طینت ما بعد مردن شعلهٔ حل کرده است   آتشین چون شعلهٔ یاقوت خیزد گرد ما
له
مید هد هر کست بصد خون جگر مطلع ما   لب زخمست بهم آمدن مصرع ما
بزم ما چون مژه از حیرت ما نورانیست   شب نشینند بمهتاب نگه مجمع ما
له
دلم بعالم بالا برون زند خود را   چو ماهیئی که ز دریا برون زند خود را
فروغ آینه میکون نماید از خط سبز   چو رنگ می که ز مینا برون زند خود را
له
چون کنم شرح رقم کلک سبک جولانرا   میبرد موج هوا دست بدست اینانرا
سالکان بو سبکروحتر از بوی گلند   شور برجسته ام از جای کند دیوانرا
له
١٠ کو دوئی یک جاده باشد مردم آگاه را   شد جدا از هم زبس کردند قطع این راه را
عشق راحت دارد از پهلوی عقل حیله گر   شیر با بالی پراند دم روباه را
جادهٔ صحرای مشرب جبههٔ بگشاده است   چین پیشانی بود دیوار و بند این راه را
له
چشم تر لب دل بر زلف پرشکن داریم ما   در خطا مشکی عقیق در یمن داریم ما
کی گذارد تشنه لب یارانم از فیض سخن   از زبان خود عقیق در دهن داریم ما
له
رسیده کاست بمعراج درد ناسکی ما   ز کائنات گذشته است سینه چاکی ما
رسیده ضعف بجائی که از سبکروحی   هوای خانه گرد است جسم خاکی ما
له
بر تو پیمانهٔ چشمهٔ خونست مرا   شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا
خوشدلم از لب کم و شیشه بهم چسبیدن   که بهم آمدن زخم درونست مرا
له
باز عشق آمد نثار او سر تسلیم ما   از سر دنیای جان برخواستن تعظیم ما
له
نیست از غفلت بچشم خواب بیگانه ام   پنبه ز نور است چون فانوس بالین مرا

له
١١ باشد بزمگاه خموشی مقام ما   بیتابئی دلست جواب سلام ما
موم نگین خویش ز کافور کرده ایم   آید بگوش خلق جهان سرد نام ما
چندین کتاب حرف سیاهی ست پیش   شد حرف روز نالهٔ هجر تو شام ما
له
١٢ نشنود کس از لب عشاق لحن ناله را   نیست آواز شکستن شیشهٔ تبخاله را
کی بود سرگشتگان را منت از کس بهر رزق   پخته نان از آتش خود شعلهٔ جواله را
در بیابانی که ریزد رنگ وحشت شور من   شوخی چشم غزالانست داغ لاله را
له
چون صدف از فیض اقبال دهان خشک ما   دارد از آب گهر مغز استخوان خشک ما
از قناعت طینت ما را مخمر کرده اند   تر ز آب دانهٔ خویش است نان خشک ما
له
تار قبا بود رگ موج هوا مرا   عریان تنیست پیرهن ته نما مرا
فصل بهار گر بر آرد ز دانه ام   باشد همیشه گردش سال آسیا مرا
له
سینهٔ صافان ز اغبار کینه نیست   گل نباشد چشمهٔ خورشید را
له
آسمان مانع رفتار سبکروحان نیست   دست بستن نشود سد ره رنگ حنا
له
که دل از گردش ایام شود باز مرا ۵   که شب و روز بود سینهٔ شهباز مرا
همه جا بیتو فغان میکنم و خاموشم   پی تو شمع بود شعلهٔ آواز مرا
له
١٣ ز شوق روی تو خط زرخ دمیدهٔ ما   نگه دمیده چو مژگان بروی دیدهٔ ما
چو خم درخت کهن سال گلشن عیشم   می رسیده بود میوهٔ رسیدهٔ ما
پی از هلاک همان قطع گفتگو نکنم   بود چو خامه سخن گوهر بریدهٔ ما
له
بروز حشر هم نگذارم از کف جام عشرت را   تصور میکنم مهتاب خورشید قیامت را
نباشد کور را مد نگاهی از عصا بهتر   بود برهان دلیل حق شناسی بی بصیرت را
له
خستهٔ چشم تو کی باشد دل افگار ما   تار بالین از رگ نرگس کند بیمار ما
جامهٔ عریانی ما خوش قماش افتاده است   کرده اند از جوهر آیینه پود و تار ما

خاکساری عمر ما را مانع رفتار نیست　　بگذرد سیلاب زود از پستی دیوار ما

منت از ساقی نباشد طبع والای مرا　　باده از خویش است چون مینا مرا

خاک وحشت خیز دارد دامن دشت جنون　　سبزهٔ مژگان غزالانست صحرای مرا

ردیف الباء

باز کن دیده و دل نور خدا را دریاب　　چاک زن پیرهن خویش و هوا را دریاب

ردیف التاء

ره ز رفتار تو گلزار تعین شده است　　جاده از جلوهٔ رنگین تو گلبن شده است

بی رخت بزم طرب را نبود رنگ ثبات　　می ته شیشه حنای سر ناخن شده است